

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228460

UNIVERSAL
LIBRARY

رن دهریب



OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ز-خ ۸۹۱۵۵۳۳

Accession No.

۱۷۶۳۵

Author

خانم ریحانہ فاکار

17635

Title

روں دلعربہ فقیر محمد علی شیرازی

This book should be returned on or before the date last marked below.

زن دلفریب

بهترین و پرتیراژترین کتاب سال ۱۹۵۱ که فقط در عرض شش ماه
بیش از ده میلیون نسخه از آن در آمریکا و اروپا بفروش رفته و
بچهارده زبان ترجمه گردید

بقلم نویسنده معروف فرانسوی :

خانم ریموند ماگار

ترجمه :

محمد علی شیرازی

از انتشارات مجله ماه نو

بها : ۲۵ ریال

با جلد زرکوب ۴۰ ریال



داستان ممتاز ماه نو

دارنده امتیاز : محمدعلی شیرازی

هفته اول هرماه منتشر میشود- تکفروشی (۲۵) ریال

بهای اشتراك: یکساله (۱۲ شماره) در ایران (۳۰۰) ریال

در خارج (۴۰۰) ریال > > > > >

خانم ریموند ماکار مولف داستان

نام ریموند ماکار هنگامی بر سر زبانها افتاد و در عالم مطبوعات شهرت یافت که عمر وی از بیست سال تجاوز نکرده بود. ریموند ماکار برای دفاع از حق زنان قیام کرده و مردان را مخاطب قرار داده چنین گفت :

«زن مخلوقی است از پوست و گوشت و استخوان و دارای امیدها و تمایلاتی که مرد باید بآن توجه داشته باشد و لااقل نیمی از این امیدها و تمایلات را برآورد تا زن خوشبخت و سعادتمند گردد و اگر زن خوشبخت شود دنیا هم خوشبخت و اگر بدبخت شود دنیا هم بدبخت میشود!!»

اولین نالیف ریموند ماکار کتابی بود بنام: «ای زن وظیفه تو بچه داری است!». این کتاب بسیار مفید و ابتکاری بود، زیرا زنی داستان طفل خود را از هنگامیکه چون جنینی در رحمش حرکت میکرد، تا موقعیکه بدنیا آمده و روشنائی دنیا را دید، بشکل کتاب گرانبھائی بمردم دنیا تقدیم نمود. این کتاب چون يك وحی آسمانی و ندای مقدسی در مردم تأثیر کرد، بطوریکه «پول ژیرالدی» بزرگترین شعرای فرانسه آنرا «سرود مادری» خواند .

معقول نبود که چنین کتاب مفیدی در فرانسه منتشر شود و آکادمی فرانسه درباره آن اظهار نظر ننماید . اعضاء آکادمی فرانسه تشکیل جلسه داده و مقرر داشتند جائزه اول ادبیات آن سال را بمولفه کتاب: «ای زن وظیفه تو بچه داری است» بدهند .

ریموند پس از آن سه کتاب اخلاقی و اجتماعی دیگر منتشر کرده که هر سه کتاب مورد استقبال شایان از طرف خوانندگان اروپائی و امریکائی قرار گرفت .

«ریموند ماکار» شهرت بسزائی در جهان پیدا کرد و در اغلب کتب خود از حقوق زن دفاع نموده است، ولی مقصود ریموند ماکار از دفاع از حقوق زن این نیست که زنان بمیدانهای کار و فعالیت حمله آورند و جای

مردان را اشغال نمایند ، بلکه نظر این نویسنده بزرگ و توانا ایست که کشور زن «خانه‌اش» میباشد و تاج و تخت این کشور بر روی شالوده عشق و مصالح مشترک بین زن و شوهر از یکطرف و بین آنها و بین اطفالشان از طرف دیگر استوار است .

ریموند ماکار روزنامه‌ای در پاریس منتشر میکند بنام «زن» و این روزنامه بزرگترین و پرتیراژترین روزنامه‌های زنانه در جهان بشمار میرود ، زیرا بیش از پنج میلیون نفر این روزنامه را میخوانند ! و ایستگاه-های رادیومی کشورهای جهان مهمترین مقالات آنرا بده زبان پخش می‌کنند .

ما خوشوقتیم که ترجمه کتاب اخیر این نویسنده بزرگ را بنام «زن دلفرب» تقدیم خوانندگان ارجمند مینمائیم ، کتابی که فقط در عرض شش ماه ده میلیون نسخه از آن در اروپا و امریکا بفروش رفت و در عرض همین مدت بچهارده زبان ترجمه گردید !!

قسمت اول

-۱-

شوهر و معشوقه اش

زن دلفریب بایک دنیا عشوه و ناز داخل اتاق کار و کیل داد گستری شد. بوی خوشی فضای اتاق را معطر میساخت!...

و کیل داد گستری بانگرانی زیاد داخل اطاق گردید و در را از پشت سر محکم بست و مانند کشاورزی که گندم را درو میکند، زن دلفریب و جوان را در آغوش کشیده و سینه خود را بسینه او چسباند!...

ولی زن دلفریب توانست خود را از بازوان و کیل داد گستری خارج کند. و کیل داد گستری فریاد بر آورد: «مگر می ترسی؟!»

زن دلفریب پاسخ داد: «تو خوش و وحشی هستی!...»
و کیل داد گستری گفت: «بقدری تو دلفریب و زیبایی که صبر و قرار را از کفم ربوده ای!...»

زن دلفریب گفت: «ولی این عذر کافی نیست!...»

و کیل داد گستری با تضرع و التماس گفت: «ژینای عزیز... بیا در آغوش من» زن دلفریب از جای خود حرکت نکرد، مرد بسوی او پیش رفت، ولی زن او را در جای خود متوقف ساخته گفت: «بیهوده سعی و کوشش مکن!... تا آنچه را که باید از زبانت بشنوم، نگوئی، بهیچ چیزی نائل نخواهی

شد، فهمیدی چه گفتم؟!»

وکیل دادگستری گفت: «من چه بگویم؟!» زن دلفریب گفت: «تو میدانی!..» بدینگونه زن میخواست وکیل دادگستری را بازیچه خود قرار داده گاهی او را امیدوار و زمانی نا امید سازد و مثل اینکه لذت زیادی از تسلط و حکمفرمایی خود بر این فرد ضعیف و سرگردان که حس شهوت بر او غلبه کرده است، میبرد! آری این وکیل دادگستری دانا و فهمیده بقدری خود را پست و ناتوان نشان داد که مانند او باشند با صدای ضعیفی گفت: «می‌میرم برای لبان زیبایت... جانم بقرانیت!..» اما زن دلفریب بوی چنین پاسخ داد: «ولی من این جملات را مکرر از تو شنیده‌ام!..»

مردنگاهی از روی شهوت و خریداری بر زن دلفریب افکند، بطوری که معلوم بود می‌خواهد با آن نگاههای بی‌شرمانه، زن را در برابر خود لخت و عریان ببیند، آنگاه بدون اختیار چنین گفت: «چقدر مایل‌م سر خود را بر روی سینه مرمری و برجسته‌ات قرار دهم!..»

زن دلفریب خندید و گفت:

— ولی خواهی سوخت!..

مرد تصمیم گرفت خود را از افکار پلید و شیطانی که در سر او رخنه کرده بود برهاند، و از اینرو کمی بر سر عقل آمد و بزنی دلفریب نگاه کرد و دید که وی جامه‌های جدیدی بر تن کرده و منتظر است که او درباره آن جامه اظهار نظر بنماید. مرد با لحن معذرت‌خواهی گفت: «مرا ببخش، در تاریکی درست جامه زیبایت را ندیدم!»

آنگاه يك قدم بزنی دلفریب نزدیکتر شد و گفت: «راستی جامه زیبائی است» زن دلفریب گفت: «خواست کجا بود که زیبائی جامه

مرا ندیدی؟»

او پاسخ داد: «ولی من تاپیش از امروز آنرا برتن تو ندیدم»

زن دلفریب گفت: «عقیده‌ات درباره آن چیست؟»

مرد گفت: «راستی جامه‌قشنگ و گرانبهایی است»

زن بالحن رضایت بخشی گفت: «من این جامه را از پاریس خریده‌ام

تاحس حسادت زنان شیک پوش را برانگیزم» آنگاه خنده بلندی کرد و مثل

این بود که از تأثیر قوه دلفریبی خود خوشحال است.

اما مرد که زن دلفریب را خوشحال و راضی دید، از فرصت استفاده

کرده و خود را بوی نزدیک ساخت و او را محکم در آغوش کشید، زن

بیپوده سعی و کوشش میکرد خویشتن را از بازوان مردیکه شهوت بر او

غلبه کرده بود، خارج سازد؛ زیرا وی حاضر نبود بهیچ قیمتی شکار خود را

از دست دهد!.. اولبان خود را محکم بر روی لبان زن دلفریب گذارد و فشار

داد و وقتی متوجه شد مقاومت وی کم میشود، لبان خود را از روی لبان

زن برداشت و گردن و سینه بلورین وی را غرق بوسه نمود. زن فریاد

کرد: «چرا اذیتم میدهی... آخرش مرا میکشی!..»

ولی مرد بفریاد او اعتنائی نکرد و مثل این بود که بوی زن دلفریب

هرگونه اختیاری را از او سلب کرده است، از اینرو فریاد بر آورد: «ژینا..

من ترا بحد پرستش دوست می‌دادم و از بوی تو که سحر و جادوی زن را در

برابر من مجسم میسازد، خوشم می‌آید!..»

ژینا که نیرویش رو بکاهش رفته بود، با التماس از مرد خواست که او را

رها کند، ولی مرد چنین نکرد، و زن دلفریب گفت:

«اگر می‌خواهی مرا هلاک نکنی، عاقل باش و مرا رها کن!..»

مرد گفت: «چگونه ترا رها کنم؟»

وی پاسخ داد: «تو میدانی که من امشب از آن تو خواهم بود، آیا نمیتوانی چند ساعت انتظار بکشی؟»

ویکمترتبه بازوان مرد دست شده و زن دلفریب خود را از آغوش وی بیرون ساخت و نگاه هر دو آنها متوجه در گردید و لحظه‌ای ساکت ماندند، در حالی که سر تا پامیلرزیدند. آمان صدای در را شنیدند، و مثل این بود که شخصی میخواست گیره در را بپیچاند و داخل شود!...

مرد در حالی که رنگ از رویش پریده بود، گفت: «آیا شنیدی؟» زن گفت: «آری شنیدم» لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پس از آن وکیل دادگستری در تعقیب سختان خود چنین گفت: «مثل اینکه شخصی پشت در بود!...» زن دلفریب بانگرانی و صدای ضعیفی گفت: «یقین همسرت بود!...» مرد پاسخ داد: «ولی او چیزی نمیداند و ممکن نیست از رابطه ما آگاه شود.»

زن دلفریب گفت: «آیا اطمینان داری که او اطلاعی در این باره حاصل نخواهد کرد؟»

مرد پاسخ داد: «کاملاً اطمینان دارم. یقین خادمه بدون تعمد و قصدی در اثناء عبور دست بدر زده است!...»

زن دلفریب فکری کرد و گفت: «شاید همینطوری که میگوئی باشد» آنگاه وکیل دادگستری برای اینکه هر گونه شبهه و سوءظنی را بر طرف کرده باشد، با صدای بلندی گفت:

«خانم، مطمئن باشید، من تا چند روز دیگر بنام شما و شریکتان دادخواستی تنظیم نمود و دعوای شما را در محکمه مطرح خواهم نمود و

صدور صدحکم بنفع ماصادر خواهد شد ! »

زن دلفریب پی بنیرنك وکیل دادگستری برده گفت : « آقای وارگو ... خواهش میکنم زودتر عرضحال را تقدیم دادگاه نمائید ، زیرا این بدهکار بدجنس در پرداخت دین خود بسیار تسامح و تعلل میکند و بیهوده من چندین بار از او درخواست پرداخت وجه را کرده ام ! .. این شخص از وقتیکه شوهرم درگذشت ، رفتارش نسبت بمن تغییر کرد . »

آنگاه وکیل دادگستری جلو افتاده و در را باز کرد و نگاهی بر سالون افکند ولی کسی را نیافت ، از اینرو در حالیکه بازن دلفریب خدا حافظی میکرد ، چنین گفت :

« گمان میکنم صلاح توو من در این باشد که بدیدن من باینجانیائی ، و ملاقات ماهمیشه در همانجائیکه میدانی صورت گیرد . »

زن دلفریب گفت : « تو راست میگوئی ، مادر آنجا میتوانیم در کمال آسودگی و اطمینان باهم صحبت کنیم »

وقتی آن دو بدر خارجی رسیدند ، وکیل دادگستری در برابر زن دلفریب خم شده و گفت : « خانم از اینکجه بمن اعتماد دارید متشکرم و یقین بدانید دعوی شما را در دادگاه مطرح نمود و با جدیت تمام آنرا تعقیب و دنبال خواهم کرد . »

آنگاه وکیل دادگستری بدفتر کار خود برگشت ، در حالیکه همه اش درباره آن زن زیبا و دلفریب که تقدیر وی را در سر راهش افکند ، بود فکر و اندیشه میکرد ! ..

آن زن دلربائی که خداوند بعمر شوهر بیچاره اش خاتمه داد و

بعجواد خود برده تازوجه زیبایش بدون دردسر و مزاحم در کنار او (وکیل دادگستری) باقی بماند !!

میمینه بر جیمینه !

مارت برونیلیه همسر وکیل دادگستری با سرعت هرچه تمامتر از آن سالون شوم فرار کرد و بابای لرزان و چشمان گریان باشکو به دوم عمارت که در آن زندگی میکرد شتافت. (وکیل دادگستری اشکوبه اول را دفتر کار خود قرار داده و در اشکوبه دوم بازن خود مارت برونیلیه زندگی میکرد !!)

بیچاره زن دست خود را بردیوار گذاشت تا از شدت نأثر و ضعف بر زمین نیافتد، وای کاش بر زمین میافتاد و میمرد، ولی عشق بزندگانی او را وادار کرد بهر زحمتی شده است خود را باتاق خویش برساند و در آنجا صحبت‌هایی را که بین شوهرش و معشوقه دلفریبش رد و بدل شده بود تکرار نماید، زیرا وی سخنان آنها را از پشت در شنید و دانست که شوهرش چه خیانت بزرگی نسبت بوی مینماید. بیحال خود را بر روی تخت افکنده و مثل این بود که جان از بدنش خارج میشود !!

او بدین حال مدتی باقی ماند و پس از آن فریاد برآورد: «آه جیرارد، چه بر سرم آوردی؟»

برزن بیچاره بسیار سخت و گران آمد که شوهرش «جیرارد» با آن زن دلفریبیکه حاضر است بدن خود را بهر مردی که بتواند او را بسوی تخت خواب خود بکشد، رابطه نامشروع پیدا کند، و بیشتر بر او گران

آمد وقتی دید جنایتکار فردی است که چون بتی او رامیپرستیده و محرابی برای پرستش او ساخته ولی اکنون باتیشه خیانت آن محراب مقدس را ویران ساخته بطوری که هیچگونه اثری از آن باقی نمانده است!..

مارت در این فکر افتاد که خود کشی کند، ولی فوری پی برد که يك آفریده بیگناهی از اینکار محروم از مهر مادری میشود!... مارت بی اختیار با صدای ضعیفی این کلمات را بر زبان آورد: «باید بخاطر طفل کوچکم ژان زنده بمانم... اویش از چهار سال ندارد و احتیاج زیادی بمواظبت و محبت من دارد!»

باز هم سخنان شوهر خائنش را با معشوقه اش «زن دلفریب» بخاطر آورد و چنین حس کرد که عقل می خواهد از سرش پرواز کند و قلبش از قفس سینه اش خارج گردد!! بایک حرکت اتوماتیکی پنجره را باز کرد و بیرون را نگرست دید که مردم در رفت و آمدند ولی او نمیتوانست چهره آنان را ببیند جز چهره شوهرش باقیافه جدید، یعنی قیافه خیانت و بیوفایی!..

اواز خود می پرسید که علت خیانت شوهرش نسبت بوی چیست، زیرا هرگز مرد بدون علت و جهت چنین خیانتی نمیکند!.. آیا او از وظیفه خود چون زوجه ای، نسبت بشوهر خویش کوتاهی کرده است؟! و آیا یکی از خواهشهای او را بر نیاورده است؟! آیا او هر وقت شوهرش میخواست خود را تسلیم او نمیکرد و همه چیزش را در اختیارش نمیکذاشته، در حالی که وی بحکم طبیعت آرام و کم روئی و نجات فوی العاده اش نمیتوانسته باشوهرش هنگامیکه مست شهوت و غرور میشد؛ روبرو شود؟!..

جواب او بر این پرسش این بود که وی وظیفه خود را در این باره نسبت بشوهرش بوجه کامل ادا کرده است، پس چرا شوهرش بوی خیانت کرده

وبازن دیگری رابطه پیدا کرده است؟!

و یکمرتبه صدای شوهرش را که بمعشوقه اش چنین میگفت
بخاطر آورد:

«چقدر مایلم سر خود را بر روی سینه مرمی و بر جسته ات قرار دهم»
و همچنین پاسخ زن دلفریب بخاطرش آمد: «ولی خواهی سوخت...»

باز هم دنبال علت خیانت شوهر خود گشت و یکمرتبه مثل اینکه
زن دلفریب با جواب میدهد، چهره آن زن در نظرش مجسم شد و مارت
فوری چهره خود را با صورت آن زن دلفریب مقایسه کرد و پس از آن مقایسه
چنین گفت: «چهره او گیرای عجیبی دارد، اما صورت من آرام است» آنگاه
اوصاف چهره خود را بدینگونه شرح داد: «بینی من پهن و زشت است و این
هم گناه من یا آفریدگار نیست، زیرا ادایه ام در کود کیم درست از من مواظبت
نکرده و عدم مراقبت سبب شد که محکم بر زمین بخورم و بینیم معیوب شود!
سپس نگاهی بچشمان خود کرد و گفت: «چشمانم آنگونه نیست
که شعراء ز باره آن بگویند: (چشمان زیبا و درشتی است که نور
آسمانی از آن میدرخشد...) زیرا پاف آلود بودن پلکان سبب شده است
چشمانم نتواند خود نمائی کند...»

مارت لحظه ای سکوت کرد و پس از لحظه ای در تعقیب سخنان
خود گفت:

«ولی شاعر میتواند عشق و محبت مرا در آسمان چشمانم بخواند، زیرا
در دنك قشنگ چشمان آیم هیچ چیزی یارای برابر ای را ندارد جز
دنك آسمان!!»

و مثل اینکه پی بضعف این منطق برده باشد چنین گفت: «ولی تنها

این کافی نیست و حتما مردان زن زیبا و دلربا را دوست میدارند و دیگر برای آنان فرق نمیکند که آن زن زیبا و دلفریب باهوش و حساس و دارنده قلب پراز مهر و محبت باشد یا این صفات نیکو را نداشته باشد!... و جیرارد هم چهره زیبای خواهد، و چهره منم بدبختانه زیبا نیست!...

آنکاه برگشته و پشت بآئینه کرد و مثل آن بود که آئینه را که معایب او را بانگونه واضح و آشکار کرده بود سرزنش و ملامت می کند، پس از آن با تلخی و اندوه فریاد برآورد: «من چهره زشتی دارم و بعلت همین زشتی، زینا، زن دلفریب، شوهرم را از دستم ربود. آه پروردگارا... چه نگرانی و عذاب بی پایانی برایم ایجاد نموده ای!...»

ناگهان فکری بخاطرش رسید و در حالیکه ساعت نگاه میکرد گفت: «بنزدا و خواهم رفت»
آنکاه پالتوی خود را پوشید و با سرعت هرچه تمامتر از خانه خارج شد.

هر دبر ای اینکاه و ظیفه مردی را انجام دهد خلق

شده است

مارت بخانه مادر بزرگ خود رفت و داخل اتاق شد و دید که مادر بزرگش نزدیک رادیو نشسته و صدای آوازی گوش میدهد، و همینکه مارت وارد اتان شد؛ مادر بزرگ چهره اش را بوسید و گفت: «آیا این صدای می شناسی!! این صدای مادر بزرگت است، یعنی صدائی که بیست سال پیش آنرا در صفحه ضبط کرده اند!...» در این موقع مادر بزرگ متوجه پریذگی رنگ

مارت گردید و گفت: «عزیزم جرار نکت پریده... مگر کسالتی داری؟»
- آمادہ مادر بزرگ... اگر بدانی...

- زود حرف بزن... بگو ببینم چه شده است؟ آیا شوہرت مریض است؟
- خیر...

- پس یقین پسر ت ناخوش شدہ است؟

- خیر... پسر م ناخوش نیست!..

- زود باش بگو ببینم چہ اتفاقی رخ دارہ است؟

- قضیہ مربوط بہ جیرارد است.

- آیا واقعہ ای برای او اتفاق افتادہ است؟

- او بمن خیانت می کند!...

- خوشحال باش کہ او مریض نیست و واقعہ ای برای او رخ ندادہ است!.

- آیا بنظر شما خیانت شوہر یک امر عادی است؟

- چرا خیانت شوہر یک امر مهمی است، ولی کمی تعقل و دانائی آثار

آنها از بین میبرد!..

من بی باندد و بیچارگی تومی برم، ولی اغلب زنان بسر نوشت تومبتلا
میباشند، و آنان قربانی خیال خود هستند، آن خیالی کہ سبب ناامیدی و
بدبختی آنان میشود!.. زن تا مویش سفید نشود پی باین حقیقت نمی برد
کہ طبیعت مرد را برای این خلق کردہ است کہ وظیفہ مردی را انجام دہد
و از اینرووی تسلیم غریزہ شہوت خود میگردد ولی چہ بسا این تسلیم شدن
وی در برابر نیروی غریزہ شہوت ابدًا در قلب و احساسات او موثر واقع
نشود و ممکن است او قلباً ترا دوست بدارد ولی از حیث شہوت بتو
خیانت کند!!

- من از کلام شما سردر نمیآورم و بآن اعتراف نمیکنم

مادرت بی اختیار بنای گریستن را گذاشت و اشکهایش دست مادر بزرگش را تر کرد. مادر بزرگش متوجه شد که نمیتواند بگذارد نوه اش تسلیم یأس و ناامیدی گردد، از اینرو برای نجات دادن او گفت :

- مگر چه رخ داده است ؟

- مادر جان ... اگر بدانید شوهر پست و خائتم باچه لحنی صحبت میکرد؟! من کلمات او را تادم مړك بخاطر خواهم داشت .

آه شما نمیدانید چگونه میخواست آن زن دلفریب را در آغوش کشد و هر گونه تمتع و لذتی را از او برگیرد !. و اگر شما عشوّه ها و خنده ها و آه های آن زن را میشنیدید ، میدانستید که چرا اینقدر رشك و خسادت بمن دست داده و بدبخت و بیچاره شده ام !. بخدا سوگند که من هرگز خیانت شوهرم را نخواهم بخشید ، او برای خیانت خود هیچگونه عذر و بهانه ای ندارد !. آیاتابحال اتفاق افتاده که او یکمرتبه از من بخواهد خویشی را تسلیم او نمایم و من خواهم او را رد کنم ؟! اکنون من برمیگردم و داخل اتاق کار او میشوم و عملاباو میفهمانم تاچه حد از او متفرم و بیزارم و تاچه اندازه در نزد من حقیر و پست است و باو خواهم گفت که فردا چه اقدامی علیه وی خواهم کرد !.

مادر بزرگ در این فکر افتاد که چکند تا از خشم و برانگیختگی نوه اش بکاهد و یقین حاصل کرد که هر نصیحتی که باو بکند بآن عمل نخواهد کرد و فقط يك راه برای نجات نوه خود از یأس و ناامیدی بنظرش رسید و آنهم این بود که او را زندگانی خوشبین سازد ، باینمعنی که وی را بر این وادارد که انتقام خود را از معشوقه شوم «زن دلفریب» بگیرد و جیرارد را

از چنگالش بیرون آورد!...

مادر بزرگ که متوجه شد عملی ساختن این نقشه بسیار سخت و دشوار است و شاید نوه اش نتواند از عهده آن بر آید ، تصمیم گرفت بنوه خود در این باره کمک و مساعدت کند ، از این رو بوی چنین گفت :

- تصمیم گرفته ای که فردا چه کنی ؟!

مارت پاسخ داد : « تصمیم گرفته ام که فردا درخواست طلاق بکنم »
- طلاق ؟! آیا گمان میکنی که وی از طلاق بدش میاید ؟!

- اگر بدش نیاید ؛ خوشش نیز نخواهد آمد !.

- بلکه برعکس خوشش خواهد آمد ، زیرا وی از قید و بند زناشوئی
رهائی خواهد یافت و با کمال آزادی و بدون رقابت با معشوقه خود مشغول
عیش و نوش خواهد گردید .

مارت گفت :

شمار است میگوئید .

- اگر جای تو بودم بطریق دیگری از وی انتقام می گرفتم

- بچه طریقی مثلاً ؟!

- از طریق آرتیستی و هنر ... اکنون پالتو و پیراهن خود را بیاور

تا بتویا دهم !

- مادر بزرگ ، من از حرفهای شما سردرد نمیآورم

- لازم نیست سردرد بیاوری ... هر چه میگویم بآن عمل کن

- مارت پالتو و پیراهن خود را بیرون آورد و بازیر پیراهنی در برابر

مادر بزرگ خود ایستاد .

مادر بزرگ خیره اندام زیبای او را نگریست و گفت :

- بسیار خوب... خیلی عالی است ، اکنون زیر پیراهنی خود را بکن!..

- زیر پیراهنی خود را؟! این غیر ممکن است.

- آیا از مادر بزرگ خود خجالت میکشی؟! آیا یاد نداری

هنگامیکه مریض بودی چقدر بدن ترا مالش داده و روغن

مالی کردم؟!

مارت پیراهن زیر خود را هم کند. مادر بزرگش باز هم بوی امر کرد

پستانبند خود را هم بر طرف سازد ، مارت امر مادر بزرگ را از روی

ناچاری اطاعت کرد و گفت :

- ولی من نمیدانم انتقام گرفتن من از شوهرم چه ارتباطی باین امر دارد

که من لخت در برابر شما بایستم؟!

مادر بزرگ گفت :

- اکنون بقیه لباس خود را از تن بیرون آور تا لخت مادر زاد گردی ، و

اگر از من خجالت میکشی با آئینه بنگر و بمن نگاه مکن !!

لحظه ای مارت متردد ماند و پس از آن امر مادر بزرگ خود را اجرا

کرد ، و همینکه لخت و عریان در برابر مادر بزرگ ایستاد ، مادر بزرگش

ایستاد ، مادر بزرگش فریادی از روی تعجب و آفرین برکشید و گفت :

- بدون اغراق و تعریف میگویم که ستارگان زیبای هولیوود هم

اندامی بزیبائی اندام تو ندارند ... الحق که خیلی خوش اندامی !! نگاهی

بسینه و پستانهای برجسته و رانهای شهوت انگیز و ساق و پای خوشترکیب

خود بیافکن !!

- مادر بزرگ ... آیا مرا تمسخر و استهزاء میکنی؟!

- خیر ، جدی باتو صحبت میکنم .. تو زیباترین اندام را در قرن بیستم

دارا میباشی! مارت در برابر آئینه ایستاده و خیره به بدن سفید و خوشترکیب خود نگاه کرد و باخوشحالی گفت

- این اولین مرتبه است که بدن لغت خود نگاه کنجگاوانه میکنم و مثل اینست که بدن زن دیگری را میبینم ، ولی صورتم را چه بکنم ؟
- عقیده تو بر اینست که چهره ات زیبا نیست ترا مأیوس نموده و دیگری نمیگذارد بزیبائی بدن و هوش و ذکاوت خود پی ببری .

باز هم مادر بزرگ ساکت ماند تا بار دیگر زیبایی اندام نوه خود را بدقت نگاه کند و لحظه ای نسبتاً طولانی حکمفرما شد ، پس از آن مادر بزرگ چنین گفت :

- خداوند هر گونه ، تناسب اندام را برای تو آفریده است و وقتی بتوانی نگاه میکنم چنین بنظرم میرسد که خوش اندامترین زنان جهان را در برابر خویش میایم ...!

- آیا این سخنان را از روی حقیقت و راستی میزنید ؟!

- مگر چشم نداری تاببینی خداوند چه بدن زیبا و خوشترکیبی که شایسته هر گونه عشق و محبت است بتو عطا کرده است . مارت برای بار دوم در برابر آئینه ایستاده و گفت :

- تربیت دینی که در کلیسا بآن فرا گرفتم و رسوم و عاداتی را که شوهرم بر من تحمیل نموده است ، سبب شد که من بی زیبایی اندام و حقیقت زن بودن خویش نبرم و باینکه شوهرم کردم از حیث قلب و اندیشه همچنان باکره و بی آرایش باقی بمانم ، ولی اکنون ای مادر بزرگ دانستم که من زن هستم .

مادر بزرگ متوجه شد فرصتی را که دنبالش میگشته بچنگ آورده

است، از اینرو چنین گفت :

- این زنیکه « ژینا » نام دارد کیست ؟

زن فریب خورده و خیانت دیده باز هم احساس یأس و ناامیدی و درد شدیدی در قلب خود نمود، ولی چیزی نگفت و ساکت ماند. مادر بزرگ در تعقیب سخنان خود چنین گفت :

- بعضی هامیگویند که ژینا اندام بسیار زیبا و موزونی دارد.

مارت باخشم و حسادت تمام فریاد بر آورد:

کی چنین سخنی میگوید؟

- درست بخاطر ندارم که از چه کسی این کلام را شنیدم ولی...

- هر کس این کلام را بشما گفته است نمیدانم معنی زیبایی چیست،

ژینا بدن کوچک و باسن پهنی دارد و علاوه بر این ساق پاهایش خیلی لاغر و خشکیده است !

- پس زیبایی تو با زیبایی او قابل مقایسه نیست؟!

- هرگز... او ابدان خوبی ندارد.

- پس چرا اعلان جنک با او نمیکنی و او را شکست نمیدهی؟!

- اعلان جنک با او بکنم؟ برای چه؟!

- برای اینکه شوهر خون را از او مسترد داری !..

- آیامن پیروز خواهم شد؟

- قضیه بستگی بفعالیت تو دارد، و چون اسلحه نو قوی تر است حتما

پیروز خواهی شد !..

- مقصودت کدام اسلحه است؟!

- مقصودم زیبایی اندامت میباشد، تو دارای سینه و شکم و ساق و

بازو و رانهای بسیار زیبایی و اگر مجسمه‌سازی بخواند نمونه اندام کامل را در مجسمه‌ای اشکار سازد، بتوروی خواهد آورد تا وحی و الهام بگیرد!.. ولی شوهر من ابدًا متوجه زیبایی اندام من نشد.

- برای اینکه تو نخواستی از زیبایی اندام خود آنگونه که باید و شاید استفاده کنی و نظر شوهر را بآن جلب نمایی و تو مثل يك دختر خجول و سربزیر و پاکدامن با او رفتار کرده‌ای!..

- طبعًا چون محجور و سربزیر و پاکدامن بار آمده‌ام، نمیتوانستم با وی با پرروئی و عشوه و ناز رفتار کنم

- پس تعجبی در این نیست که شوهرت متوجه زیباییهای اعضاء نهانیت نگردد!..

- آری، او متوجه زیبایی اندام نگردیده و نسبت بدن من همیشه با احترام رفتار میکرد.

- مگر نمیدانی گذاردن احترام بدن یکنوع حرمان و ناکامی است که تو بهای آنرا میپردازی!..

- مقصود شما را نمیفهمم.

- مرده‌میشه خواهان عشوه و ناز و دلفریب است و اگر آنرا در همسر خویش نیابد دنبال آن در زن دیگر میگردد!..

- وای من انتقام خود را خواهم گرفت...

- منم قول میدهم در این باره بتو کمک و مساعدت کنم

- شما از من می‌خواهید که چکنم؟

- يك چیز، و آن اینست که معشوقه شوهرت باشی ته زوجه‌اش!..

- معشوقه‌اش؟!..

- آری... تو بر ژینا پیر و زن خواهی شد مگر این کار را بکنی، یعنی

معشوقه شوهرت بشوی!

- ولی صورت خود را چه بکنم؟!

- چهره تو زشت تر از اغلب چهره ها نیست، و آنکه زن زیبا چهره

همیشه خوشبخت نمی باشد و تاریخ برای صدق گفتارم دلائل بیشماری دارد. چه بسا از زنان زیبا که بدبخت و بیچاره شده اند، علاوه برین مرد چهره را در آغوش نمیکشد بلکه بدن را در آغوش میگیرد و خوشحال کسانی که اندام زیبا دارند.

- این درست است، ولی ...

- بیهوده بهانه نیاور، کار خیلی سهل و ساده است، و تو کاری نداری

جز این که نظر شوهر خود را متوجه زیبایی اندام خویش سازی، ولی این کار باید ماهرانه و بطریق نهانی انجام دهی ...!

- من حاضرم و او امر شمارا اطاعت کنم.

- بسیار خوب دختر عزیزم... حال فهمیدی که من از تو چه می خواهم،

من می خواهم برای شوهر خود یک معشوقه دلربا و عشوه گر باشی!

و پس از آن مادر بزرگ پیراهن زیرنوه خود را برداشته و مدتی آنرا ننگ کرد و گفت:

- آری! این لباسی که زنان تارک دنیا می پوشند، می خواهی بر حریف

خود غلبه کنی؟!

- این لباس زن پاکدامن و نجیبی است ...!

- و همچنین لباس زن فریب خورده ای می باشد!!

- حال دارم کم کم بعضی از حقایق بی میپر...

ہوای باوجود این باید نظر شوہر خود را زیبایی اندام خود متوجہ سازی
 ہو اور ابرا نگیزانی و در عین حال گاهی مقاومت کنی و او را اذیت دهی و
 زمانی ہم وی را از خود راضی نگاہداری !!

عشق ناگہانی

جیرارد ، بنا بر عادت ہر شب ، درست ساعت ہفت بخانہ مراجعت
 کرد تا شام صرف کند ، ولی زوجہ خود را در اتاقش نیافت !... تا ساعت ہشت
 و نیم صبر کرد باز ہم مارت بخانہ باز نکشت . این اولین مرتبہ ای بود کہ
 زوجہ اش بدون اجازہ وی از خانہ خارج شدہ و تا آنوقت شب بخانہ باز
 نکشتہ بود !..

جیرارد بانگرانی واضطراب از خود می پرسید کہ علت تاخیر ہمسرش
 چیست !.. نگاہی بہ پوست سفیدی کہ در جیب کت خود گذارده بود افکند
 و دید آثار ماتیک بر روی آن دیدہ میشود !!

آری او لبان خود را با آن پوست پاک کردہ بود تا ماتیکی کہ از
 بوسیدن لبان معشوقہ اش بر لبانش باقیماندہ بود ، بر طرف نماید . اوفوری
 بحمام رفت تا پوست را بشوید و ہرگونہ اثری از خیانت خود را زایل
 نماید . پس از آن باتاق کار خود رفت در حالیکہ بسیار حیران و نگران بود .
 راستی خداوند زن پاکدامن و سادہ و خوش قلبی بوی عطا کردہ است
 و گرچہ بہرہ بسزائی از جمال و زیبایی ندارد ولی این خود عین خوشبختی
 است ، زیرا زیبایی زن سبب سقوط و ہرزگی او میشود !. او کنون اطمینان
 دارد کہ مردان زوجہ او را تعقیب و دنبال نخواہند کرد و شرافت او را لکہ
 دار نخواہند نمود و او تا آخر یگانہ آقا و مالک آن زن می باشد ؟.. آری ہمسرش

چون موی دردست او خواهد بود که میتواند بهر شکلی که مایل است او را دریاورد.

زوجه اش در رختخواب کاملاً مطیع و فرمانبردار او است و او امر او را با کمال رضایت و خوشروئی اطاعت میکند، ولی با وجود این فرق بسیاری بین او و معشوقه اش میباشد، زیرا معشوقه اش اصول عشق بازی و دلفریبی و خشنود ساختن مرد را نیکو میداند!..

ولی مردیکه پابند عرف و تقالید باشد، حاضر نمیشود تجربیات خود را باز نیکه نام او را حمل میکند مودد آزمایش قرار دهد، زیرا این امر شایسته مقام وی نمیباشد، از اینرو وی بسوی امثال زینا میشتابد، زیرا زینا و نظایرش را بهترین صحنه ای برای آزمایشهای موفقیت آمیز خود میبیند!..

نگاهی بر ساعت افکند و دید چند دقیقه بیشتر بساعت نه نمانده و هنوز زوجه اش مارت مراجعت نکرده است!.. یکمرتبه ترس و وحشت باودست داد. آیامارت از راز خیانت او باخبر شده است؟! آیا وقتی که او با زینا معاشقه و صحبت میکرد، مارت پشت در ایستاده بود!..

در این موقع خادم آمد و خبر داد که خانمش مراجعت کرده است. خاطر جیرارد کمی آسوده شد ولی باز هم کمی احساس ترس و نگرانی میکرد. وقتی مارت داخل اتاق شد و علامات ترس را در چشمان شوهرش مشاهده کرد، کمی آرام شد و بالحنی ملامت آمیزی گفت:

— آیا فراموش کردی که امشب، شب تولد طفل کوچکمان زان میباشد؟

شوهر بالحن معذرت خواهی گفت

- اگر کارهای زیادم این یادبود فرخنده را از خاطرم زایل نموده ،
معذرت میخوام ، ولی حاضرم فردا هدیه خوبی برای اوتیه کنم !... ژان
کوچک با پرستار خود وارد در برابر پدر خم شد و سپس جلوتر رفت .
حیرارد او را در آغوش کشید و بوسه گرمی از چهره اش ربود . امامارت و
فکر این بود چگونه این مرد خیانتکار ، بوسه های خود را بین معشوقه و
زوجه و فرزندی تقسیم میکند !!

طفل و پرستار خارج شدند ، شوهر بزن خود گفت :

- چرا در اندیشه فرو رفته و نگران می باشی ؟ بفکر چه چیزی هستی ؟!
- آیا جز بتو ، بمرد دیگری فکر میکنم ؟

- ولی من در برابرت ایستاده ام .

مارت حس کرد که نزدیک است در برابر شوهرش به همه چیز اعتراف
کند ولی فوری بیاد وعده ای که بمادر بزرگ خود داده بود افتاد و گفت :
عزیزم ... هیچ اندیشه ای جز وجود تو ندارم .
حیراردی مطمئن شد و گفت :

- جانم .. پس چرا اینهمه نگران بنظر میرسی ؟! گونه های مارت
گلگون شده و ساکت ماند . اما حیرارد دست مارت را گرفته و غرق بوسه
نمود . زوجه از گستاخی آن شوهریکه بوسه های خود را بزن دیگری هم
دریغ نمیدارد ، خشمناک و برانگیخته شد ، ولی بهرطوری بود خودداری
کرد و تبسم شیرینی نمود و يك ران مرغ بشوهر داد . حیرارد ران مرغ را
گرفت و گفت :

- چقدر مایلم ران دیگری که هزاران بار گواراتر از این ران سرخ

است به یمنم ؟!

باز هم گوته‌های مارت از شدت شرم و حیا سرخ شد، جیرارد گفت:
- هنوز خجالت میکشی؟!

- جیرارد... بی‌میل نیستم که یک جام شراب بنوشم.

جیرارد لحظه‌ای مبہوت ماند و پس از آن گفت:

- راستی من قابل نکوهش و سرزنش میباشم، زیرا امشب عید میلاد

طفل کوچکمان می‌باشد و با وجود این ابدًا در فکر شراب نبودم.

آن‌گاه خادم را صدا کرد و به او دستور داد دو شیشه شامپانی
حاضر کند.

جیرارد در این فکر فرو رفت که شراب مارت را هست خواهد، کرد
و از اندیشه اینکه مارت در حال مستی چه حرکات و رفتاری را خواهد نمود
خنده‌اش گرفت... خادم دو شیشه شراب را آورد، شوهر یکی از شیشه‌ها
را باز کرد و جام مارت و سپس جام خود را پر نمود و در حالیکه جام را به لبان
نزدیک می‌کرد، به مارت گفت:

- بسلامتی سعادت ما باده را بنوش.

مارت پاسخ داد:

- من بسلامتی شب زفافمان شراب را می‌نوشم.

مارت بایک حرکت سریع جام را لاجرعه سر کشید و آنرا بر روی

میز گذارد و از شوهر خواست که بار دیگر جام او را پر کند

جیرارد به او گفت:

- عقیده‌ات چیست که امشب دختری را درست کنیم تا خواهر

ژان باشد؟!

مارت خنده بلندی کرد، اما جیرارد از جای برخاست و دست بر گردن

مارت افکند و با سینه برجسته او از روی لباس ابریشمی مشغول بازی شد! اولین کاری که مارت خواست نکند، این بود که خود را از دست جیرارد رها سازد، ولی بهر طوری بود بر میل و رغبت خود غلبه کرد و در جای خود اسیر بازوان جیرارد، باقی ماند. مارت میخواست آنشب نه فقط زوجه بلکه معشوقه جیرارد هم باشد.

مارت وقتی شنید که سوهرش بوی چنین می گوید: «بگذار سر خود را در سینه مرمرت پنهان کنم!..» و این همان جمله ای بود که بمعشوقه اش زینا گفته بود، بی اندازه خشنماک و برانگیخته شد و خواست سیلی محکمی بر چهره اش بنوازد، ولی هر طوری بود خودداری کرد و حس کینه و نفرت را از خود دور نمود و خویشتن را مسئول آنچه بوقوع پیوسته بود دانست، زیرا او زیباییهای بدن خود را از شوهر پنهان داشته و او را از آنها محروم ساخته بود، ولی اکنون او چه می توانست بکند؟!

آنگاه وعده ای را که بمادر بزرگ داده بود بخاطر آورده و سر بعقب افکنده و چنین وانمود کرد که حاضراست خود را تسلیم او نماید! هر گونه حس شرم و حیا را از خود دور کرد و خواست سینه برجسته مارت را آشکار سازد، و مارت هم حس کرد که مطابق عرف و معمول باید مقاومت کند، از اینرو بسختی جیرارد را عقب زد و وی را متوجه خطر داخل شدن خادم نمود. جیرارد متوجه شد که مارت هنوز بر نیروی شرم و حیا خود مسلط است، از اینرو جام خود را برای بار ششم پر کرد، در حالی که میگفت: - بخور عزیزم... بخور جان دلم!.

مارت باتأنی و تردید شراب را نوشید و دانست که جیرارد میخواهد او را مست کند و تسلیم خود سازد، ولی هر طوری بود در برابر نگاههای

شهوت و خریداری که شوهرش بر بدنش میافکند مقاومت نمود، مثل این بود که جیرارد بین بدن او بدن معشوقه‌اش مقایسه میکند. جیرارد درحالی که چهره مارت را غرق بوسه می‌کرد، می‌گفت:

- مارت چقدر خوش اندام و دلفریبی، من تو را که مجسمه زیبایی هستی می‌پرستم و می‌خواهم.. و مثل این که این کلمات چون نیشی در بدن مارت فرو رفته باشد، از جای جست و ایستاد و سخنان جیرارد را قطع کرد و فریاد برآورد:

- جیرارد عاقل باش و دست درازی مکن.. مگر فراموش کرده‌ای که ما در اتاق غذاخوری هستیم؟ جیرارد گفت:

- مارت مرا ببخش.. تو مرا باز یبائی و دلفریبی خودیوانه کرده‌ای.
- در هر حال جیرارد عاقل باش و درباره کارهایت و اوضاع جهان برایم صحبت کن.

برخلاف نقشه...

دیگر مارت مهلت ندارد که جیرارد صحبت کند و فوری درباره شورای امنیت و پیمان اتلانتیک اظهار نظر کرد و سپس درباره وکلای دادگستری و وظائف ایشان سخن واند، و وقتی جیرارد به سخنان مارت گوش میداد چنین بنظرش رسید که شخص فهمیده و باتجربه‌ای درباره امور سیاسی و قانونی صحبت می‌کند، از این رو بمارت چنین گفت:

- اگر حقوق خوانده بودی، در وکالت دادگستری موقیتهای شایانی بدست می‌آوردی...

ساعت نه نواخته شد و برانر آن جیرارد بخاطر آورد که در چنین
ساعتی وعده ملاقاتی بامعشوقه اش گذارده است !.. مگر به او نگفته است که
درست ساعت نه نزداو خواهد بود . معشوقه زیبایش اکنون در لانه عشق
منتظر او است. او فکر کرد که چه بهانه و عذری آورده و از زوجه اش دور شود
و پس از لحظه ای اندیشه چنین گفت :

- راستی من امشب از حالت نادای خرج شدم و اصول را رعایت
نکرده ام و نزدیک بود افتضاح بسیار آورم ، ولی در هر حال معذرت می خواهم.
مارت گفت :

- آیا من توانستم در کارهایت بتو کمک کنم ؟
- من یقین پیدا کردم که میتوانم از همین اکنون در بسیاری از
کارهای دفتر از تو استمداد بجویم ... راستی تو گنج شایانی هستی !
مارت گفت :

- آیا راست میگوئی :
- من سوگند یاد میکنم که راست میگویم ، و تو نسبت بمن همه چیز
در زندگانی میباشی !.

چنین بنظر مارت رسید که نزدیک است کاملاً پیروز و فاتح گردد
و شوهرش بنزد او برگشته و او هم زوجه و هم معشوقه وی خواهد شد !..
مارت یقین حاصل کرد که در چنین حالی میتواند خیانت شوهر را
ندیده بگیرد و گمان کند که او در يك لحظه ضعف و ناتوانی تسلیم اراده
معشوقه گردیده است . و بر اثر این اندیشه یکمرتبه خود را در میان بازوان
شوهر افکند و در حالیکه بدنش از شدت شوق و التهاب عشق میلرزید ،

گفت : جیرارد عزیزم .. نورا دوست میدارم ...!

جیرارد منتظر نبود که از طرف مارت این حمله شروع شود، از اینرو لحظه‌ای در جای خود مبهوت ایستاد و پس از آن چون بلا سبک و گرانبهائی او را باد و دست حمل کرد و به اتاق خواب شتافت . اما مارت بانگاه عشق و توقع و انتظار بر شوهر مینگریست ! مارت منتظر این نبود که جیرارد او را به اتاق خواب ببرد و با او خوش باشد ، بلکه انتظار این را داشت که ببیند آیا جیرارد حاضر است بخاطر او وعده ملاقاتی را که با معشوقه داده است فراموش کرده و از رفتن بنزد او منصرف شود !

مگر جیرارد به او نگفته بود که او نسبت بوی همه چیز در زندگانی است ! . آیا معنی همه چیز روح و بدن نیست ! . مارت یقین حاصل که او پیروز و موفق خواهد شد ، ولی جیرارد با این کلام امید او را مبدل بیأس کرد، جیرارد گفت :

- بر من خیلی ناگوار است که تورا ترك گویم ، زیرا اکنون بخاطر آوردنم که بایکی از مراجعین وعده ملاقاتی گذارده‌ام و مجبورم یکی دو ساعت از تو دور شوم !

قلب مارت از شنیدن این کلام از جای فرو ریخت و گفت :

- یکی دو ساعت مرا ترك خواهی کرد ؟!

- آری ، از روی اجبار باید برای یکی دو ساعت تورا ترك گویم ، ولی پس از آن بنزد تو خواهم آمد و هیچ قوه‌ای نمیتواند تورا از آغوش من خارج سازد

مارت با صدای لرزانی گفت

- آیا همین اکنون خواهی رفت

- آری ... تاچند دقیقه دیگر

- ولی من خواهش می کنم نروى و مرا تنها نگذارى .

- مارت آسوده باش، بزودى بنزد تو مراجعت خواهم کرد .

- مرا ترك نکن .

مارت در حالیکه به جیرارد التماس میکرد که در کنار او بماند به این فکر افتاد که سلی محکمی بر صورت شوهر خود بزند و به او بگوید که اواز همه چیز باخبر است، ولی عزت نفس خود را لگد کوب کرد و آهسته در گوش جیرارد گفت:

- اگر مرا ترك گوئى و بروى، من بدبخت ترین زن دنیا خواهم شد .
جیرارد خندید و گفت:

- راستى تو طفل زیبائى هستى که بهانه جوئى میکنى، ولی یقین داشته باش که تا یک ساعت دیگر بنزد تو باز خواهم گشت، ولی چرا مبهوت و نگران هستى . مثل اینست که اگر من خارج شوم دنیا زیر و زبر خواهد شد؛

مارت باز هم احساس کرد که مایل است آب دهان بر چهره آن شوهر خیانتکار بیافکند .

اما جیرارد مانند گنجشکى که ز قفس آزاد شده باشد، از خانه خارج گردید .

آخرین فیرفلک

روزها و هفته ها گذشت و فلک کج رفتار همچنان به دوران خود ادامه میداد، بدون آنکه توجهی بحوادثى که در کره زمین رخ میداد، بدهد و از آن متأثر گردد . اما مارت همچنان بزنگى خویش ادامه

میداد و تنها امید او این بود که با گذشت زمان بتواند به آرزو و مقصود خود یعنی منصرف کردن شوهر از معشوقه‌اش، برسد و برای رسیدن به این هدف بود که آن همه تحمل آلام و مصائب را مینمود ...!

مارت میدید که هنوز «ژینا» بر عقل و شعور شوهرش مسلط است و او را چون موم در دست دارد ... مارت احساس بحسادت عجیبی در خود نمود و حس کرد که نیروی غیرت و حسادت چون شلاق تابیده‌ای ضربات محکمی بر بدن او وارد می‌آورد ...!

مارت وقتی متوجه میشد که شوهرش در اتاق کار خود بوسیله تلفن میخواهد با معشوقه‌اش «ژینا» صحبت کند، آهسته به پشت در میرفت و گوش خود را بر روی سوراخ قفل میگذاشت و سعی و کوشش میکرد یکی از اسراری را که آن زن برای مجذوب کردن شوهرش بکار میبرد، بدست آورد، شاید او هم بتواند آنرا بکار برده و شوهرش را از گمراهی خارج نماید و فقط از آن خویش سازد.

اما مادر بزرگ مادرت، مرتب او را نصیحت و راهنمایی میکرد و او را تشویق و ترغیب مینمود که در تلاش خود برای خارج کردن شوهرش از آغوش معشوقه‌اش سستی بخرج ندهد. مارت هم نصیحت و راهنماییها مادر بزرگش عمل میکرد، بطوریکه وی حاضر شد لخت و عریان در برابر شوهر خویش ظاهر شود، باینکه از این کار بسیار نفرت و انزجار داشت و شرم و حیا مانع این کار می‌شد. یگانه مقصود و هدف مارت این بود که در آن واحد هم زوجه و هم معشوقه شوهرش باشد و او را وادار کند که «ژینا» را ترك گوید؛ ولی جبراً اصرار داشت که در آن واحد با دو زن رابطه داشته باشد یکی زن خود مارت و دیگری معشوقه‌اش ژینا!

مارت میدید با آنهمه تلاش ، هوزشوهرش باژینا رابط دارد و نیرنکها و زیبائی بدنش نتوانسته است شوهرش را براه راست هدایت کند و او را قانع سازد که سعادت حقیقی آن است که مرد فقط بایک زن رابطه داشته باشد و دست از خیانت بکشد ، و نزدیک بود مایوس و ناامید گردد ، ولی نصایح و دلداریهای و راهنمائیهای مادر بزرگش را به خاطر آورده وقانع و آرام شد .

مارت و مادر بزرگش در این بازه باهم مشورت کردند و چون دیدند بهیچ وجه موفق نمیشوند جیرارد را وادار کنند که معشوقه خود «ژینا» را فراموش کند و از او دست بکشد ، تصمیم گرفتند آخرین نیرنک را بکار برند ، و آن نیرنک این بود که حس غیرت و حسادت شوهر را برانگیزانند ! چون جیرارد مشهورترین و بزرگترین و کلای دادگستری در شهر « ایننبون » بود ، تصمیم گرفت بمناسبت ورود رئیس کانون وکلای دادگستری فرانسه به آن شهر ، جن شب نشینی در خانه خود برپا سازد . مارت از شوهرش اجازه گرفت که به پاریس برود و لباسی که متناسب با چنان جشنی باشد ، خریداری کند .

جیرارد چنین اجازه ای را بهم سر خود داد .

مارت با مادر بزرگ خود به پایتخت رفتند و بمغازه معروف « سانالك » شتافتند .

مادر بزرگ برای نوه خود لباس بسیار زیبا و گرانبهائی انتخاب کرد . آن جامه ، در نمایشگاه بین المللی که در شهر رم برپا شده بود ، جایزه اول را ربوده بود ! . مطبوعات جهانی آن جامه را (سکس اپل) یعنی جاذبه جنس نام گذارده بودند !

مارت آن جامه زیبا و گرانهارا برتن کرد تا خیاط مغازه آنرا اصلاح کرده و متناسب اندام موزونش نماید. خیاط به مارت گفت :

— ممکن نیست مردی این جامه را برتن زنی ببیند و تسلیم و مطیع آن زن نگردد. مبتکر این جام منتهای هنر و زبردستی خود را بکار برده بود، بطوریکه هر کس این لباس را میپوشید، تمام محاسن و زیبائیهای بدنش آشکار و نمودار میگردد. این جامه در نمایشگاه بین المللی که در شهر رم برپاشد، لقب « سکس اپل » را بدست آورد !..

مارت مات و مبہوت بسخنان خیاط گوش داد و پس از آن لباس خود را از تن بیرون آورد تا آن جامه یکتا و گرانهارا برتن کند، ولی صاحب مغازه بوی گفت :

— خانم، اگر میخواهید این لباس را امتحان کرده و خریداری نمائید، باید لخت مادر زاد بشوید و سپس آنرا برتن نمائید، زیرا این جامه را طوری ساخته اند که نباید بین آن و بدن هیچ نوع لباسی وجود داشته باشد !.. مارت گفت :

— ولی من نمیتوانم لخت مادر زاد بشوم و این جامه مرموز را برتن نمایم !

— حال که چنین است، بهتر آن است که از خرید آن صرف نظر کنید و آنرا برای خرید دیگری باقی گذارید !..

در این موقع مادر بزرگ دخالت کرد و به مارت امر نمود که لباس زیر خود را از تن خارج کند و آن جامه را آزمایش نماید !..

مارت لحظه ای متردوم ماند ولی برای اینکه نقشه اش عملی شود و شوهرش راقط از آن خویش سازد، لباس زیر خود را خارج کرد و آن

جامه سحر آمیز را پوشید ! مادر بزرگش بوی گفت
- اکنون در آئینه خود را نگاه کن .

مارت در برابر آئینه ایستاد و چنین بنظرش رسید که بدن و جامه اش
چون يك مجسمه لخت و عریان در آمده و مثل این است که بدن او در جام
فرورفته و یا جامه داخل بدن سفید و شهوت انگیزش شده است !... چینهای
موج دار و درخشنده آن جامه سحر آمیز و بدیع بیننده رامات و مبهوت نمود
و خیال میکرد در برابر یکی از فرشتگان آسمانی یا حوران بهشتی
ایستاده است !



موعد بر پا کردن جشن شب نشینی فرار رسید ، مادر بزرگ بتوه خود
مارت چنین گفت :

- میخواهم در شب جشن، این جامه گران بها و سحر آمیز را بیوشی و زن
و مرد و پیر و جوان را مجذوب و شفیه خود سازی، تو باید توجه داشته باشی
که تبسم و لطف خود را بیک اندازه و مقدار به حاضرین عرضه داری تا شخص
ضعیف و ناتوان از بدست آوردن تو مأیوس و ناامید نشود و قوی و نیرومند
هم خیال وصال تو را در سر نپروراند و امیدوار نگردد !
مارت پاسخ داد:

- مادر جان ... اطمینان داشته باشید که من موفق خواهم شد همه
حاضرین را از كوچك و بزرگ، پیر و برنا شفیه خود سازم، زیرا من میخواهم
به شوهرم جیرارد بفهمانم که اگر اومی تواند يك معشوقه پیدا کند، من
قدرت آن را دارم که صدها عاشق دلخسته بدست آورم !!
مادر بزرگ گفت:

- ولی متوجه این امر باش که تو با پوشیدن این جامه و برانگیختن حس شهوت مردان و تبسم نمودن بر این و آن، لطمه بزرگی بر تکبر و غرور و عزت نفس و حق آقائی شوهرت وارد می آوری و او را سخت خشمگین و عصبانی خواهی نمود، تو باید خیلی ماهرانه رفتار کنی که افتضاحی بیار نیآوری!..

مارت با تصمیم و اراده ثابت گفت:

- خشم و غضب او بر عزم و اراده من غلبه نخواهد کرد و من تصمیم گرفته ام یا اینکه در آن شب پیروز گردم و شوهرم را فقط از آن خویش سازم و یا اگر خدای نکرده موفق نشدم، از او طلاق گرفته و برای همیشه وی را ترك گویم!.. آری من تصمیم گرفته ام حس غیرت و حسادت جیرارد را تا آخرین درجه برانگیزانم، بطوریکه وی یقین حاصل کند که مرد دیگری وجود دارد که فکر و حواس مرا بخود مشغول داشته و در قلبم جای بزرگی را اشغال نموده است!.

مادر بزرگ گفت:

- خوب دیگر چه؟

- پس از آن اندازه محبت و عشقش را نسبت بخود آزمایش خواهی کرد، اگر او بطوریکه مدعی است، حقیقتاً مرا دوست میدارد، تمام نیرو و قدرت خود را بکار خواهد برد تا مرا از چنگ آن مردیکه خود را هواخواه او نشان خواهد داد، بیرون آورد، و وقتی اینکار را کردم و نقشه ام عملی شد و پیروز گردیدم، به او پیشنهاد خواهم کرد که مسافرتی با هم بخارج فرانسه بنمائیم، اگر او پیشنهاد را قبول کرد، یقین حاصل خواهم نمود که عشق او نسبت به معشوقه اش «ژینا» از بین رفته و مرده است!.

مادر بزرگ مدتی فکر کرد و پس از آن گفت

- عزیزم ، آياشايسته است كه بخاطر مردی اينهمه رنج ببری و خود

را اذيت دهی ؟! مارت گفت :

- مگر شما اول اين نقشه را نكشيديد و مرا در اجراي آن تشويق

و ترغيب نموديد ؟!

جشن شب نشینی شروع گردید و خانه بطور دلپذیری مرتب و زینت داده شد و صاحب خانه ، جیرارد؛ از میهمانان كه از ساعت نه شروع به آمدن نموده بودند ، پذیرائی میكرد . جیرارد نگاهی به ساعت خود افكند و دیدیش از چند دقیقه بساعت ده نمانده است و هنوز مارت در اتاق خود مشغول آرایش و پوشیدن جامه نازك و سحر آمیزی است كه آنرا از باریس خریده است !.

جیرارد هنوز آن جامه سحر آمیز را ندیده بود ولی از مارت شنیده بود كه وقتی میهمانان آن جامه را بر تن وی بینند غوغا و آشوب عجیبی بر پا خواهد گردید ، از اینرو جیرارد از آن ترس داشت كه بر اثر پوشیدن آن جامه ، افتضاح و رسوائی بیار آید ، و علاوه بر این ، میهمانان با اصرار تمام می پرسیدند كه خانم كجا است و او به ایشان وعده میداد كه چند دقیقه بعد خدمتشان خواهد رسید !.

جیرارد خادم را دنبال مارت فرستاد كه زودتر بیاید ، مارت هم پاسخ داد تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد . چنین بنظر جیرارد آمد كه شخصابه اشكوبه بالا برود و مارت را پائین بیاورد ، ولی دید كه نمیتواند در دراترك گوید و از میهمانان پذیرائی نكند .

مارت هم تعمد داشت تا ساعت ده نواخته نشده ، اتاق خود را ترك
نگوید ! . مارت پی برده بود که تا ساعت ده اغلب میهمانان خواهند آمد و
اگر در چنین ساعتی یابین بیاید ، همگی میهمانان همانطوریکه در جشنهای
رسمی از ملکه ها استقبال میکنند ، از او استقبال خواهند کرد ! .

ساعت ده نواخته شد ، مارت نگاه آخری خود را در آئینه افکند و
آماده خارج شدن گردید ، در حالیکه چنین میگفت : « اکنون غوغا و آشوب
بزرگی بر پا خواهد گردید . »

مارت با جامه نازك و سحر آمیزش ظاهر شد و بر اثر آن سکوت
و بهت عجیبی بر سالون بزرگ حکمفرما گردید !
مسافری از دیدن مارت مات و مبهوت گردیده و پیش خود چنین
میگفتند :

« آیا اولخت و عربان است ؟ »

مارت بسوی رئیس کانون وکلای دادگستری که به افتخاراو ، آن
جشن بر پا گردیده بود ، رفت . رئیس کانون در برابر عمارت خم شده و سپس
دست وی را بوسید و گفت :
- شما بسیار زیبا و دلربا شده اید .

و برای اینکه امتحان کند که چشمانش او را فریب نمیدهند ،
دست خود را بر روی جامه مارت کشید و قسمت وسط آنرا لمس کرد و
فریاد بر آورد :

- ببخشید خانم ... خیال کردم که روغن نقره رنگی بر بدن خود
مالیده اید ! .

مارت از اینکه با اندام موزون و آن جامه زیبا و سحر آمیز خود

حاضرین را مسحور و مجذوب نموده بود ، خوشحال و مسرور گردید و گفت :
- این لباس که من پوشیده ام ، جامه ایست که پاریسیها آنرا سلطان
سکس اپل (جاذبه جنسی) نام گذارده اند .

چه شوهر چون کچ سفید شدوزیر لب چنین گفت :

- مارت چرا این کار را کرده ، بدون شك اوفاد حس شرم و حیا گردید

و یاینکه اختلال حواس پیدا کرده است !!

جیرارد پس از ادای این کلمات خیره دو مرتبه به مارت نگاه کرد
که بیند آیا چشمانش عوضی نمی بیند ولی حقیقت تلخ بروی آشکار
شد و دانست که آن مخلوقه زیبا ، همان زوجه اش مارت است که بدن لخت
و عریان خود را بر میهمانان عرضه میدارد!..

چیزی نگذشت که مارت خود را از طرف ده ها خانم محاصره دید و
هر کدام از این خانمها سعی و کوشش داشتند راز آن لباس نقره را دریابند
اماعده زیادی از آقایان عقب سر خانمها ایستاده بودند و هر کدام میخواستند
زودتر خود را بخانم خانه برسانند ، و سلام و تعارف کنند.

سرانجام ، جیرارد موفق شد که لحظه ای با همسر خود مارت در
گوشه خلوتی روبرو شود و بر او بانگ بر آورد :

- مگر دیوانه شده ای!.

- چطور عزیزم!.

- این چه لباس افتضاح آوری است که بر تن کرده ای؟.

- از این لباس خوش نمی آید!.

- چطور از این لباس خوش بیاید ، این لباس صاحب خود را يك زن
بوالهوس و هرزه معرفی می کند!.

- من خیال میکردم که این لباس حس تحسین و آفرین تو را
برخواهد انگیزد و رضایت تو را جلب خواهد نمود.

- ولی تو با پوشیدن این لباس هم ردیف ...

- هم ردیف زنان هرجائی شده ام!

- پس تو اعتراف میکنی که ...

- آری اعتراف میکنم که زنان هرزه و هرجائی در انتخاب لباسهایی

که مورد پسند و تحسین مردان قرار گیرد، ید طولائی دارند.

- آیا تو سعی داری که مورد تحسین و پسند مردان قرار گیری!

تو واقعاً نادان هستی و نمیدانی که با این عمل زشت و جنون آمیز خود چه
لطمه بزرگی بر نام و آبرو و حیثیت من وارد آورده ای!..

در این لحظه رئیس کانون وکلای دادگستری نزدیک شده و از

مارت خواست که با وی بر قصد مارت فوری خواهش او را بر آورد

در حالیکه در چشمان شوهرش جملات غیرت و حسادت که با حروف چون
آتش نوشته شده بود، ملاحظه نمود.

رقص، رقص، تانگوی ارژانتینی، یعنی از آن نوع رقصی بود که

مستی و بیخبری به انسان دست میداد! موسیقی آرام و دلکش در محیط

سحر آمیزی شروع گردید و مارت با مهارت عجیبی میرقصید در حالیکه

بدنش بدن رئیس کانون چسبیده بود! اما شوهر از شدت غیرت و حسد در

جای خود میخکوب شده بود. جیرارد میخواست بر زن هرزه و بی آبروی

خود حمله کند و او را از پای در آورد، ولی از هر گونه حرکت عاجز و زبون

مانده بود!

موسیقی قطع گردید و چراغها روشن شد و وضع بحالت طبیعی

برگشت و آن رؤیای سحرآمیز برطرف گردید و اعلام شد که بوفه برای پذیرائی از حاضرین آماده است. مارت فوری بسوی سالون بزرگ غذا خوری شتافت و مرتب جام شامپانی را پر کرد و پس از نوشیدن قطره‌ای از آن، جام را تقدیم مردان می‌کرد و مرتب جام شامپانی را به این مرد و آن مرد تقدیم مینمود و آخر کار هم جام را از آن مرد مسترد نموده تا قطره آخر آن را مینوشید، درحالی‌که بدن نقره‌ای او چون افعی گرسنه بخود می‌پیچید! شوهر بیچاره‌اش ایستاده و حرکات هرزه و غیرعادی او را میدید و سرتاپایش از شدت غیرت و حسادت و غضب میلرزید و متحیر بود و نمیدانست چه بکند و آرزو میکرد که کاش میتواند آن زن بی ابرو را بقتل برساند..

آیا این زن هرزه دیوانه همان زن نجیب سر بزیر پا کد امن او است! جیرارد حس کرد که قوه مقاومت و بر دباری او سلب شده و تصمیم گرفت که برود و در برابر همه سیلی محکمی بر چهره مارت بنوازد، ولی در آخرین لحظه، بر اثر شرم و حیاء تقلیدی که بر او مستولی شد، از این عمل خودداری کرد. جیرارد بار دیگر موفق شد لحظه‌ای در گوشه‌ای تنها با مارت روبرو شود، فوری با انگشتان پولادین خود بازوی او را گرفت و با آنچه قوت داشت بر بازوی او فشار آورد، بطوریکه مارت فریادی کشید و گفت:

- مرا رها کن و گرنه داد می‌زنم و حاضرین را بکمک می‌طلبم

- آه ای زن، چقدر مایلم تو را بکشم!

- مرا بکشی؟ برای چه؟

- برای اینکه تو دیوانه هستی، من بتو امر می‌کنم که به اتفاق خود

بروی و گرنه رسوائی و افتضاح بیار خواهم آورد.

- به اتاق خود بروم ؟ میهمانان چه خواهند گفت ؟
- گوش بده مارت ، عاقل باش و به آنچه میگویم عمل کن ، تو باید به
اتاق خود بروی و آن کاپی را که اول زمستان امسال برایت خریده‌ام ، بر روی
شانه‌ات بیافکنی ، فهمیدی چه گفتم ؟
- اگر نخواستم امر تو را اجرا کنم چه خواهی کرد ؟

- در این صورت رسوائی و افتضاح بیار خواهم آورد .
مارت متوجه شد که بیش از اندازه حس غیرت و حسادت شوهرش را
برانگیخته است و لازم دید که کمی اعصاب او را آرام نماید و تصمیم گرفت
مانند فرمانده زبردستی که شکست راحتی میبیند و ماهرانه عقب نشینی
میکند ، عقب نشینی کند ، از ایتر و بشوهر خود چنین گفت :
- عزیزم ، آیا متوجه نشدی که من باتو شوخی میکنم ، من فوری
به اتاق خود میروم و امر تو را اطاعت میکنم ، من بسیار خوشوقت و
سعادت‌مندم که مطیع و فرمانبردار شوهر غیوری چون تو میباشم .

مرد که خود را آقا و صاحب امر و نهی میدانست ، گمان کرد که زن
اجوج خودخواه را شکست داده و او را خوار و ذلیل کرده است . جیرارد
مشغول پذیرائی از میهمانان گردید ، در حالیکه مارت در آن شب اولین
پیروزی خود را بر او ثابت نمود . وقتی شوهرش فکرش از طرف همسرش
آسوده شد و نفس راحتی کشید ، یکمربنه شنید که رئیس کانون وکلای
دادگستری با صدای بلند چنین میگوید :

- خانمها... آقایان ، گوش دهید ، خانم میزبان حاضر شده‌اند ما را با
صدای دلنواز خود سرگرم کنند و یکی از آهنگهای قدیم را برای ما بخوانند .
صدای موسیقی بلند شد و تقریباً تمام نوازندگان آلات مختلف موسیقی

در نواختن شرکت کردند و صدای دلکش مارت که چون چهچه بلب
خوش الحان گیر او ملکوتی بود، بلند گردید. صدای موسیقی و آواز آمیخته
پاکی و هرزه گی و شادی و اندوه و لذت و الم و یأس و ناامیدی بود... مارت
با صدای روح پرور خود چنین خواند:

من میدانم که در آنجا روحی وجود دارد
که دنبال روح من میگردد
همچنین قلبی وجود دارد که
قلب من بسوی آن میشتابد
آن کسی که طبیعت بین من و او جدائی افکنده
تمام گنجهای بدن را فراهم کرده است
و نورهای روح را آماد نموده است
ای کاش آن معبود ظاهر میشد!

مارت تا آن شب در برابر جیرارد آواز نخوانده بود. وقتی جیرارد
آن آهنگ قدیمی و جاویدان را شنید، چنین بنظرش رسید مارت معشوقی
را که بین حاضرین وجود دارد، مخاطب قرار داده است. او مردان را یکی
پس از دیگری خیره نگریست تا به بیند که همسرش کدام يك از آنها را
مخاطب قرار داده است. اما مارت همچنان نگاههای آتشین خود را بر این
و آن می افکند در حالیکه آواز خود را بدینگونه دنبال میکرد:

آن معبود باید پیش بیاید
تا قلب من بسوی او بجهد

و روح بسوی روح او پرواز کند،
آه چه وقت محبوبم خواهد آمد...

خشم و غضب شوهر بمنتهی درجه رسید و حس کرد که خنجرهای تیزی در قلبش فرو می رود و یقین حاصل کرد که مارت به او خیانت میکند و او معشوقی دارد که درین حاضریں است. یکمرتبه در سیمای جیرارد چینهای ناگهانی ظاهر شد که بر اثر آن لب و لوجه او آویزان و بینیش کشیده و ابروانش درهم شد و گوش هایش لرزید..

مارت متوجه علامات رنج و عذابی که در چهره شوهرش ظاهر شده بود، گردید و احساس کرد که در مرحله دوم پیروز شده است. او دیگر یقین حاصل کرد که جیرارد را رام و از آن خود ساخته و وقتی میهمانان رفتند، او میتواند شوهر خود را با طاق خواب خود برده و هر چه مایل است از او بخواهد تا وی فوری قول اجرای آن را بدهد.

ناگهان حمله ای که مارت انتظار آن را نداشت شروع شد و بر اثر آن مارت آواز خود را بیابان رساند و در برابر کف زدن و تشویق حاضریں خم شد. آن جمله که انتظار آن را نداشت عبارت از آمدن «ژینا» معشوقه زیبای شوهرش که خیال میکرد بطور نهایی براو پیروز شده است، بود. مارت در حالیکه رنگ از چهره اش پریده بود، بمادر بزرگ خود نزدیک شد و گفت:

— مادر جان، نگاه کنبد.

مادر بزرگ احتیاج بدو دقیقه وقت داشت که تشخیص دهد آن کسی که پیش می آید ژینا است. پس از آنکه تشخیص داد، چنین گفت:

— گمان نمیکنم شوهرت او را دعوت کرده باشد.

— اگر شوهرم او را دعوت نکرده باشد، پس معلوم میشود که او

بسیار وقیح و گستاخ و در عین حال قوی و نیرومند است.

- شاید او قبلایوی بوده ولی تو اکنون پیروزمند میباشی ..

☆☆☆

جیرارد نگران شد وقتی دید که ژینا بسوی اویش میاید، و در حالیکه تبسم تحریک آمیزی بر لبان دارد ، او بسوی وی شتافت و گفت :

- تو اینجا هستی ؟!

ژینا گفت :

- آیا نگران شدی از اینکه اینجا آمدم ، مگر من معشوقه تو نیستم و یکی از موکلین دائمی تو نمیباشم ؟

- ولی ...

- ولی تو مرد کم ذوق و خشنی هستی ... جیرارد اگر من دلم بسیار برای توتنک نشده بود ، هرگز به اینجا نمیآمدم .

صدای ژینا لرزان و مؤثر بود ، بطوریکه تا اعماق نفس جیرارد نفوذ کرد و بالحن ملایمی گفتم :

- آه عزیزم ، خوب بود در باره آمدن به اینجا از من سؤال میکرد ؟

ژینا گفت :

- خوب ، بگو ببینم ، مرا به مسرت معرفی میکنی ؟

- مگر تو دیوانه شده ای ؟!

ژینا متوجه شد که جیرارد او را به زوجه اش معرفی نمیکند ، از اینرو جیرارد را ترک گفته و بسوی مارت پیش رفت .

مارت وقتی دید که ژینا بسوی او پیش میرود ، به مادر بزرگ خود گفت :

- اگر او خواست بمن دست بدهد ، با ناخونهای خود چهره اش را

مجروح نموده و قاحت و گستاخی و پرروئی او را بدون پاسخ نمیگذارم .

ولی مادر بزرگ او را نصیحت کرد که آرامش و خونسردی خود را از دست ندهد و سلام ژینا را با گرمی و صمیمیت پاسخ دهد و چنین وانمود کند که ابدأ از رابطه او با شوهرش خبر ندارد و کینه‌وی را در دل ندارد. وقتی ژینا به چند قدمی مارت رسید، سلام کرد و با احترام گفت:

- اجازه دهید که بشما تبریک گویم و عرض کرد که خداوند بهترین صداها را بشما ارزانی داشته و در این شهر کسی صدائی بخوبی صدای شما ندارد!

مارت که تقریباً یک سرو گردن از ژینای زیبا بلندتر بود، نظر تحقیر آمیزی بروی افکنده و بدون آنکه چیزی گوید، سر بر گردانده و بسوی سالون غذاخوری رفت.

از آن اهانت بزرگ چنین بنظر ژینا رسید که سقف و تمام سالون فرو ریخته و تمام آجرهای آن بر روی سرش فرود آمده و اوزیر آوار دست و پا می‌زند! ژینا بهرطوری بود خودداری کرد و آهسته به طرف در رفت درحالیکه حس می‌کرد در هر نقطه بدن زیبا و لطیفش که برای عشق و محبت خلق شده بود، میخی فرو رفته است!

جبرارد تادر خارجی دنبال ژینا رفت و به او گفت:

- مگر من بتو نصیحت نکردم که با همسرم روبرو نشوی؟!!

- اگر تو مرا به او معرفی می‌کردی، اینگونه بمن اهانت نمیشد!...

- اوزنی است که پابند عرف و عادت است.

- آیا تو حق داری از عرف و عادت صحبت کنی؟!!

- آیا کافی نیست که من در آغوش تو از هر گونه عرف و عادت و

اصولی را فراموش کنم!.

- آیاتو امیدداری که بتوانی ازاین ببعده برختخواب من آمده و
در آغوشم جای گیری؟

- چه میگوئی؟

- من میگویم که میدانم چگونه پس از آنکه همسرت مرا از اینجا
بیرون کرد تورا از خوابگاه خود برانم، تو اگر راست میگوئی و بعرفو
عادت پابند هستی، خوب است نگاهی بر جامه نازک و افتضاح آور
همسرت بیافکنی!

ژینا پس از ادای ایق کلمات از خانه خارج شد. جیرارد درباره نهدیدی
که از ژینا شنیده بود، فکر و اندیشه کرد. آیا او برای جلب رضایت ژینا
آشتی با او، باید هدیه گرانبهائی خریداری کرد و تقدیش نماید و یا اینکه
باید بازبان و ادبیانه خاطر او را بدست آورد؟

او ژینا را نه فقط از ته دل دوست میداشت، بلکه فکر و حواسش مشغول
او بود و تنها ژینا میتواندست احساسات و عواطف او را برانگیزاند..

جیرارد بر مارت که این مشکل را برای او پدید آورده بود، خشمناک
شد و کینه او را بدل گرفت. آیا مارت حق داشت با معشوقه اش این معامله ای
را که خالی از هر گونه ادب و مجامله بود، بنماید؟! آخر این مارت که زن
با کدامن و نجیب و کم روئی بود، چگونه امشب مانند زنان هرزه و لوند
رفتار میکند؟! جیرارد تصمیم گرفت که زوجه خود را وادار کند رضایت
معشوقه اش را فراهم کند، ولی چگونه و چه وقت؟! فردا در این باره فکر
خواهد کرد.

آن جشن تا ساعات دو صبح ادامه پیدا کرد و میهمانان رفتند و جیرارد
و مارت تنها ماندند. جیرارد به مارت باخشونت تمام گفت:

- اکنون برو بالا.

مارت داخل اتاق خواب شد، درحالیکه جیرارد عقب سر او وارد شد و در را از داخل با کلید قفل کرد و گفت:

- اکنون باید تصفیه حساب کنیم.

مارت گفت :

- آیامیخواهی مرا بزنی؟!

جیرارد حقیقتاً مایل بود مارت را بزند ولی تا بآنموقع زن خود را نزده بود. او چندین بار معشوقه خود ژینا را زده بود و ژینا هم از کتک خوردن لذت عجیبی میبرد و کاملاً تسلیم و مطیع او میشد، اما او نمیدانست اثر کتک زدن در همسرش چگونه خواهد بود. در هر حال جیرارد از زدن مارت خودداری کرد و گفت:

- من گمان نمی‌کردم بازنی که مبتلا به است ازدواج کرده‌ام...

- چه میگوئی؟!

- تودر برابر میهمانان تقریباً لخت و عریان ظاهر شدی!

- تو زیاد مبالغه میکنی، شاید لباس زیاد نازک و زیبا بود، ولی مگر بتو نگفتم علت اینکه چنین لباسی را انتخاب کردم، این است که حس تحسین و آفرین تو را برانگیزانم؟!

- آیا خیال میکنی که من حرف تو را باور میکنم؟!

- آیامن عادت دارم که تو را فریب دهم؟!

- تو آن آهنگ عشقی قدیمی متبذل را برای کی میخواندی و در اثناء

آواز خواندن نگاههای خود را بطرف چه کسی معطوف می داشتی؟!

- بطرف مرد مجهولی ...!

- آیا بخاطر همین مردم مجهول کاپ را از روی دوش برداشتی و سینه خود را آشکار ساختی؟
- نمیدانم...

جیرارد برای بار سوم، در آن شب، احساس کرد که غیرت و حسادت می‌خواهد نفسش را قطع کرده و او را خفه نماید. او بی اختیار فریاد برآورد:

- اعتراف کن، بگو بینم معشوق کیست؟!

مارت با برافروختگی و خشم فریاد برآورد:

من معشوقی ندارم و ممکن نیست معشوقی انتخاب کنم!..

ولی فوری پی برد که این سخن و صراحت لهجه شوهرش را مطمئن ساخته و شک و سوسه او را زایل میکند و غیرت و حسادت او را از بین میبرد، و بدین طریق در نبرد خود با شوهرش اولین شکست به او وارد می‌آید شوهر که عادت داشت آقا و امر دهنده باشد، مطمئن شد که زوجه اش کاملاً مطیع و فرمانبردار او شده است، از این رو چنین گفت:

- همسر عزیزم، من حرف تو را باور می‌کنم، من تو را خوب می‌شناسم

که ممکن نیست جز شوهر خود کسی را دوست بداری، ولی می‌خواهم بدانم چرا یکمرتبه و بطور ناگهانی تغییر کرده‌ای و این جامه نازک را پوشیدی و این حرکات جلف و ناشایسته از تو سرزد؟!

مارت می‌توانست بگوید: «بخاطر تو این کارها را کردم» ولی بهر طوری بود خودداری کرد تا بهتر بتواند نقشه خود را عملی سازد، و چنین گفت:
- نمیدانم، نمیدانم.

- شاید شامپانی اخلاق تو را تغییر داده باشد!..

از ژینا عذر بخوراه

مارت از روی بی اعتنائی شانه‌های خود را حرکت داد و مثل این بود که می‌خواهد بگوید حال که اواصرار دارد به این امر تصدیق کند، او هم گفته‌ا و را تصدیق میکند . جیرارد گفت:

— اکنون بیابرویم بر روی تخت‌خواب بخواییم. مارت از جای حرکت نکرد ، جیرارد حس کرد که خیلی باخشونت بازوجه خود رفتار کرده‌است، جیرارد گفت :

— من از رفتار خشن خود نسبت بتو معذرت می‌خواهم ، و تویقین بدان که علت خشونت من ، از کثرت عشق و محبتم نسبت بتو است .
آنگاه جیرارد انگشتان ظریف و نرم مارت را که چون یخ سرد برد ، بامهربانی در دست گرفته و نوازش داد ، به این امید که خشم مارت را نسبت به معشوقه‌اش «ژینا» بر طرف سازد ، و بالحن ملایمی چنین گفت :
— عزیزم، خوب است رحم داشته باشی !.

مارت از این تغییر ناگهانی شوهر در شگفت ماند و حس شك او برانگیخته گرید و یقین حاصل کرد که شوهرش از او چیزی می‌خواهد که اینگونه ملایم و مهربان شده‌است !. مارت ساکت ماند و چیزی نگفت .
جیرارد گفت: چرا ساکت مانده‌ای ؟!

— بتوجه بگویم، فقط چیزی که میتوانم بگویم آنستکه من آنچه را که گذشته‌است ، فراموش کردم . جیرارد حس کرد که آن مرحله را برده‌است، از این رو چنین گفت :

— من یقین داشتم که تو متوجه خواهی شد که من چه می‌خواهم .

- خوب بگو بینم چه میخواهی ؟

- تو بخوبی پی بردی که من از اهانتی که به «ژینا» وارد آوردی در چه محضوری قرار گرفتم ، زیرا او یکی او موکلین قدیمی من است و حق الوکاله کلانی از او بدست میاورم .

مارت از شنیدن این کلام انگشتان خود را از دست جیرا دیرون آورد . ولی چیزی نگفت . جیرا رده او گفت :

- گمان میکنم که تو تحت تأثیر سخنان زنان که در باره این خانم گفته اند ، قرار گرفته ای ؟!

- مقصودت از این خانم ، یقین همین ژینای هرزه است !

- تو بجهت او را هرزه میخوانی و با این نسبت بوی ظلم و امیداری !.

- مگر نمیدانی که او معشوقه هر مردی خواهد شد که مایل باشد او

را در آغوش گیرد !.

من حاضر نمیشوم تو اینگونه ظالمانه درباره وی سخن برانی ، وانگهی ما بر رفتار و کردار او چه کار داریم ، اصول مهمان نوازی بما امر میکرد که از او پذیرائی میکردیم . تو با آن رفتار خود مرا در وضع دشواری قراردادی ، من ممکن است از حق الوکاله های کلانی که این زن باید بپردازد ، محروم گردم !.

- خوب ، بگو بینم من چه میتوانم بکنم !.

- تو همه کار میتوانی بکنی ، تو میتوانی اثرا هانتی که به او کرده ای از

از خاطرش محو نمائی !.

- بچه طریق این کار را بکنم ؟

- نامه کوتاهی برای او بنویس .

- نامه معذرت خواهی ؟!

- آری، يك نامه معذرت خواهی بالحن ملایم و مهربانگیر !. ابن کار
برای تو ابداً ضرر و زحمت ندارد ولی من از آن فایده زیاد میبرم .
مارت از شنیدن این کلام با صدای بلند بنای خندیدن را گذاشت، صدای
او بیشتر شباهت بقیقه یه یك نفر مست داشت تا خنده يك شخص در حالت
طبیعی ! .

جیرارد پی برد که مارت ابداً از معشوقه اش معذرت نخواهد خواست
و او بعلت خشونت و ندانم کاری مارت برای همیشه ژینار از دست خواهد
داد ، از اینرو بوی چنین گفت :

- آیا بنظرت وظیفه تو این نیست پس از آنکه او را از خانه خود
بیرون کردی ، از وی معذرت بخواهی ؟

مارت پاسخی به او نداد و در حالیکه نگاه حسادت و کینه بر ژینا
میافکند ، بقیقه زدن خود ادامه داد و چنین بنظر جیرارد رسید که مارت دهان
کجی به او میکند و او را مسخره مینماید، از اینرو بطرف وی رفت تا بر چهره اش
سیلی بزند ، اما مارت پی بقصد شوهر برد ، از اینرو در وقتی که دست جیرارد
برای سیلی زدن او بالا رفت ، فوری بادو دست و باتمام نیروئی که در بدن داشت ،
دست او را گرفت و آنرا همچنان در بالای سر خود نگاه داشت و نگذاشت
پائین بیاید و باخونسردی عجیبی چنین گفت :

- من مانع از این میشوم که تو بخاطر معشوقه ات ، همسر و مادر طقت
را بزنی !! .

بدین طریق مارت برای اولین بار ، پس از آنکه خیانت شوهر خود را
کشف کرد ، خیانتش را برخ او کشید . مارت حس کرد که بازوی بالا رفته .

شوهرش محکمی و همچنین مقاومت خود را از دست داده و چیزی نمیگذرد
که سست و بیحال در کنار صاحبش میافتد !.

مارت بشوهر خود چنین گفت :

- آیا نمیدانی که من از رابطه نامشروع تو با آن زن باخبر هستم، بخوبی
میدانم که شمادر کجا باهم خلوت میکنید؟! آیا کافی نیست که پشت سر هم از
تو ضربت و ناروایی ببینم و آیا باز هم از من میخواهی که از معشوقه گستاخ
و بی پروایت بوزش و معذرت بخواهم !.

جیرارد مات و مبہوت بیحرکت در جای خود ایستاد و چیزی نگفت،
مارت در تعجب سخنان خود گفت :

آیا نمیدانی که من برای استرداد تو کاری کردم که هیچ زنی بر روی زمین
آن کار را نخواهد کرد . من بر زندگی آرام و شیرین و عفت و نجات فوق العاده
خود غلبه کردم تا در لوندی و عشوه گری با معشوقه تو برابر شوم و در راه
هر زگی و بی بند و باری گام برداشتم و خدای بزرگ و گواه است که خارهای
این راه در اعماق روحم فرو رفت تا اینکه حاضر شدم در برابرت عریان ظاهر
شوم و بر تو ثابت کنم که بدن و اندام من زیباتر و پرازنده تر از بدن و اندام
معشوقه ات میباشد و کار را بجائی رساندم که امشب برای اینکه حس غیرت
و حسادت تو را برانگیزانم ، جامه ای را پوشیدم که هرگز زن نجیبی آن را در
بر نمیکنند !.. در هر حال من از هر تلاش و کوشش و عملی خودداری نکردم
تا تو را از آغوش معشوقه ات بیرون بکشم ، و تو اکنون از همه چیز باخبر
میباشی !.. جیرارد ساکت ماند و چیزی نگفت، مارت از سکوت او عصبانی
شد و فریاد برآورد :

- آیا حرفی نداری که بزنی ؟

مارت پس از ادای این کلمات از شدت عصبانیت بیهوش بر روی زمین افتاد.

نوه من چشان خود را میپندد زیرا نمیخواهد

تو را ببیند

چرخ و فلک طبیعت همچنان بدوران خود ادامه داد بدون آنکه بمصائب و آلام و احزان بشر اعتنائی داشته باشد، ولی مارت برای عملی کردن نقشه عشقی خود اعتماد بزمان و طبیعت نداشت، زیرا این اندیشه از سراو خارج شده بود و آن زن بینوا اکنون خوابیده بود و سر کوچک پرشورش بالش در فرو رفته بود.

مارت احتیاج شدیدی بخواب داشت. این عقیده مادر بزرگ مارت بود. که نوه خود را محتاج خواب میدید. مادر بزرگ مارت از پنج روز قبل در کنار تخت خواب مارت بیداری میکشید و از او پرستاری میکرد و لحظه ای او را تنهانی نگذاشت. بیهوشی که مارت پس از گفتگو و یک دومی که بین او و شوهرش بوی دست داد. خیلی شدید و سخت بود و پس از آن مارت یک نوبه عصبی مبتلا گردید و نزدیک بود قوای عقلی خود را از دست دهد و اگر لطف و مرحمت باری تعالی نبود، اکنون مارت، در یکی از تیمارستان بستری بود.

باز هم پس از پنج روز استراحت، حال مارت بجا نیامد و مضطرب و نگران و اعصابش خورد بود و چه بسا که شبها از خواب بیدار شده و فریاد بر میآورد: من نمیخواهم از ژینا معذرت بخواهم... من نمیخواهم...

و این فریادها که در دل شب از اندرون خسته اش بیرون می آمد، تنها آثاری بود که از آن شب شوم در ذهنش باقی مانده بود.

مادر بزرگ درباره آنچه بر سر نوه اش بخاطر جیرارد وارد آمده فکرو اندیشه میکرد و میگفت: لعنت بر عشق، آن شیطانی که قلب زنان را زخم دار میکند... پس از آن مادر بزرگ شکر خدای را بجا آورد که در طول جوانی عشق مردان بقلبش رخنه نکرد. آنگاه جیرارد وارد اتاق شد.

جیرارد از شب واقعه همه اش در کنار بستر زوجه اش مارت بود فقط برای دادن بعضی اوامر و دستورها از اتاق خارج میشد، سپس برمی گشت تا با مادر بزرگ در پرستاری و بی خوابی در کنار تخت خواب مارت شرکت نماید.

و چون مارت خوابیده بود و بیم آن نیمرفت که تا چند ساعت دیگر از خواب بیدار شود، جیرارد به مادر بزرگ پیشنهاد کرد که به اتاق مجاور بروند تا کمی درباره حال او صحبت کنند.

مادر بزرگ نگاهی بر نوه خود افکند و چون اطمینان حاصل کرد که خواب وی تا نزدیکی های صبح ادامه پیدا خواهد کرد، چنین گفت:

— بیایم ویم درباره مارت صحبت کنیم.

— میگوئید که مارت رو به بودی میرود؟

— طیب تاکید کرده که او رو به بودی میرود، ولی در هر حال او احتیاج

ببرمی به استراحت کامل و آرامش خیال دارد.

عقیده شما درباره آینده چیست؟

مارت ناتوان و زیاده متاثر است و اصرار دارد که از توجداش دو

شاید ملاحظه کرده‌ای که او حتی یکمرتبه هم تا وقتی که تو در کنارش نشسته بودی، چشمان خود را باز نکرد!

- ولی آیا بنظر شما اشتباهاتی را که من مرتکب شده‌ام، از آن اشتباهاتی است که باید بخاطر آن شالوده زندگی زناشویی ما از هم پاشیده شود؟
- عقیده او اینست. پرتگاه عمیقی بین مردی مثل تو وزنی چون او وجود دارد!

- چه پرتگاهی؟!

- پرتگاهی که سوء تفاهم بر اثر اختلاف عمیقی ایجاد نموده است.

- ولی من اختلافی نمی‌بینم.

- امامن آن را در طبیعت هریک از شما مشاهده می‌کنم. مارتیک زن خیالی است در حالی که تو یک مرد حقیقی از نوع مردانی هستی که غرائز بر تو مستولی می‌گردند و در برابر غرائز و احساسات خود عاجز و زبون میشوی و این بر اثر آن می‌باشد که تو قبل از هر چیز مرد سهوانی هستی؟
آری... آری، حقیقت همین است که گفتم و من بخوبی تو را می‌شناسم، تو بنده شهوت خود می‌باشی و زنی مانند معشوقه‌ات برای اشباع غرائز جنسی تو کافی نیست ولی او بر اثر لوندی و هوش و خبره‌ای که در کار خود دارد توانسته است کاملاً بر قلب و عقل تو چیره گردد و بدینکه نزدیک است خرد خود را از دست بدهی!

- من عقل خود را از دست بدهم؟ این غیر ممکن است؟!

- آری تو اگر عقل خود را از دست نداده بودی، چگونه خواستی بچهره زوجه‌ات که حاضر نشد از معشوقه گستاخت معذرت بخواهد، سیلی بنوازی؟!

- من نمیدانستم کہ مارت از رابطه وعلاقه من باژینا اطلاع دارد و اگر از این امر باخبر بودم، هرگز ازوی نمیخواستم کہ ازژینا معذرت بخواهد، در حال من اکنون از گذشته نادم و پشیمانم و حاضر م هر کاری کہ زوجهام مایل است انجام دهم تامل و محبت و رضایت اورا مسترد دارم۔
- آیامایل هستی معشوقهات را کہ بر عقل و حواس ت چیرہ شده است۔
ترك گوئی۔

- ژینا ابدًا بر عقل و حواس من چیرہ نشده است و من مایلیم کہ بر شما ثابت کنم کہ اورا دوست نمیدارم۔
- من باور دارم کہ تو اورا دوست نمیداری و با وجود این بازیچه دست او هستی!۔

- پس شما با من موافقید کہ مردم ممکن است بزنی اشتہا پیدا کند و بدنش را تصاحب نماید و با وجود این اورا دوست نداشته باشد!۔
آری، بر اثر تجربیات زیادی کہ در زندگی خود آموخته ام، با این عقیدہ تو موافقت دارم۔

- پس اگر بگویم کہ من مارت را دوست میدارم، شما باور خواهید کرد۔
- آری باور خواهم کرد، ولی اورا بطریق خود و با تکبر و غرور عجیبی دوست میداری، آری تو اورا دوست میداری تا زوجه نجیب و مادر دلسوز برای بچہات باشد و بمردی جز توفکر و اندیشہ نکند و تونسبت بوی همه چیز باشی!۔

- خانم.. سخنان شما عین حقیقت است!۔
مادر بزرگ تبسم مرموزی نمود و گفت:
- اکنون اجازه بدہ از تو پیرسم کہ آیا شدہ است روزی ۱۹۰۰ ش در

فکر مارت باشی؟

- نمیفهمم مقصودتان چیست؟!

- آیا میدانی که همسرت مایل است شخصیت او حفظ و نسبت به احساسات و عواطف و امال و عقایدش احترام گذاشته شود!... زن هرگز مایل نیست یک کنیز ممتاز و دوست داشتنی برای مردی که خود را آمر مطلق میداند، باشد بلکه او مخلوق است که میخواهد شخصیت بر جسته خویش را حفظ کند. - قضیه خیلی دقیق و قابل تأمل است و بنظر من میرسد که من آنچه از دستم بر میآید نسبت به او عمل کردم.

آیا بنظرت آنچه که از دستت بر میآید، برای زوجهات کافی است؟! - راستی زن مخلوق مرموز و عجیبی است.

- نسبت به امثال چون شما مردانی عجیب و مرموز است. آری تعداد امثال شما مردان خیلی کم است و شما واقعاً اطلاعات کامل از اخلاق و عواطف و احساسات و روحیه زن دارید و میدانید که نقاط ضعف او در کجا است و روی این معلومات و اطلاعات میدانید که چگونه باید با زن رفتار کنید و او را شیفته خود سازید و چون موم او را درست داشته باشید.

چیرا رد گفت :

- آیا خیال میکنید که عشق زنان از عشق ما مردان قوی تر است؟

- شدت و قوت عشق اهمیتی ندارد، بلکه بیشتر شیرینی و جذابیت عشق منظور نظر است ، و تو میتوانی یکی از گروه زن شناس باشی .

- من ؟!

- آری ، مشروط بر اینکه خواهان آن باشی

- اگر در آن سعادت و خوشبختی زوجه ام باشد، من حاضرم هر چه

امر میکنند، بنمایم .

- پس بمن گوش بده -.. آیاتو ب علم نفس ایمان داری و در آن متحبر و

آزموده میباشی ؟!

- کسی که وکالت داد گستری مینماید، باید از علم روانشناسی سر رشته

کاملی داشته باشد .

شوهرت تو را دوست میدارد

واز گناه خود معذرت میخواهد

- پیش از این حادثه شوم ، علاقه زوجات بتو چگونه بود

- او مرا دوست میداشت .

- چطور تو را دوست میداشت؟

- از ته قلب مرا دوست میداشت و نسبت بمن با وفا و فدا کار بود .

- آیا در عشق و علاقه او نسبت بتو چیز دیگری را احساس نکردی ؟

- مگر چیز دیگری هم وجود داشت ؟

- آری ، او در انتظار عاشقی هم بود !.

- کدام عاشق ؟

- تو ای جیرارد، تو برای اوفقط شوهری بودی .

- ولی من تمام وظایف و زناشوئی را در حق او انجام دادم .

- مقصودت از انجام وظائف این است که به او نزدیک کردی و امور

جنس را انجام دادی ؟

- مگر باید رابطه دیگری وجود داشته باشد ؟!

- آری، رابطه روحی و این رابطه هم صورت نمیگیرد مگر در محیط خیال. زن خوش دارد ولذت میبرد که بدن خود را در يك محیط شیرین آمیخته بخواب و احلام تسلیم مرد نماید و شنیدن يك عبارت شیرین و دلنشین از مرد برای او بهتر از بوسه طولانی است که در آن سخن تعریف و تمجید نباشد. سرود عشق برای زن مانند خوردن شیر برای شادان کردن گلهها، لازم و ضروری است !.

- ولی آیا زن در محیط خیال و احلام زندگی میکند؟

- تو خیال میکنی که زن فقط از لحاظ امور جنسی و بدن فکر میکند، و مثل این است که فراموش کرده ای که زن دارای روح عالی است که آن روح بر بدن مسلط میباشد !.

در این موقع خادمهی آمده و کلام آنها را قطع کرد و به جیرارد گفت: - یکی از مشتریان در دفتر کارتان منتظرتان میباشد. جیرارد در حائیکه به ساعت خود نگاه میکرد، گفت:

- باید بروم و بینم این شخص که با من کار دارد کیست، چقدر مایل بودم لا اقل یک ساعت استراحت میکردم، مادر بزرگ گفت:

بنزد او برو، و من عوض توهم از مریض بستری خودمان مواظبت و مراقبت خواهم کرد.

- آیا شما حاضرید به زوجه ام ابلاغ کنید که تا چه اندازه من از آن پیش آمد متأسف و پشیمان هستم و از اشتباه خود پوزش و معذرت میخواهم ! بسیار خوب، این کار را بخاطر تو خواهم کرد.



مارت از خواب بیدار شد و به مادر بزرگ خود سلام کرد. مادر بزرگ تبسمی نمود و گفت:

- عزیزم مارت، حالت چطور است؟

- حالم بهتر است.

- آیا حاضری يك فنجان چای بنوشی؟

- خیر، ولی میخوام...

- چه میخواهی؟ حرف بزن.

- میخوام پسرم ژان را ببینم.

- تو هنوز ضعیف و ناتوان هستی و میترسم دیدار ژان اسباب ناراحتی

تو شود.

- يك نگاه به او کافی است که من قوای از دست رفته خود را مسترد دارم.

مادر بزرگ از اطاق خارج شد و پس از چند دقیقه برگشت در حالی

که ژان با او بود. ژان با گام‌های ثابتی پیش رفت و همینکه چهره مادر را دید

فریاد زد :

مامان... مامان!..

مارت با صدای ضعیفی گفت:

- عزیزم، فروندم، روحم، جانم!

مارت پس از ادای این کلمات طفل را در آغوش گرفت و سر و صورت

ورا غرق بوسه نمود. پرستار انگلیسی وقتی دید که طفل همچنان در آغوش

مادر مانده و حاضر نیست از آن بیرون بیاید، پیش آمده و با ملایمت دست

طفل را گرفته و گفت:

- مامانت مریض است و تو نباید بیش از این او را اذیت دهی و

خسته کنی.

ژان با تضرع گفت :

-خواهش میکنم یک دقیقه دیگر بمن مهلت بدهید.

پرستار گفت:

-فرزند، هر چه میگویم اطاعت کن.

ولی طفل با تعرض گفت:

چگونه مادر خود را ترك گویم در حالیکه بیش از يك هفته ست او ترانیده ام. من آزادم و هر قدر بخواهم میتوانم او را ببوسم.

در این موقع مادر بصدا درآمد، گفت:

-اگر مراد دوست میداری، باید حرف پرستار را بشنوی و به اتاق

خود بروی.

طفل در حالیکه علامات حزن و گرفتگی در چهره اش آشکار بود، به مادر خود نگاه رقتباری افکند، بیچاره کودک نمیدانست که صحت مادرش تحمل این معانقه و بوسیدن را ندارد! سرانجام طفل از روی اجبار مادر بوسید و تعظیم کرد و از اتاق خارج شد.



يك هفته دیگر گذشت، و روز بروز حال مارت بهتر شد بطوری که طیب با و اجازه داد هر روز چند دقیقه در باغچه خانه گردش کنند. مارت با مادر بزرگ خود از اتاق خارج شده و در موقعی که آن دو راه میرفتند، مادر بزرگ به مارت گفت:

-میخواهم درباره آینده باتو صحبت کنم.

ولی من مایل نیستم درباره آینده خود چیزی بشنوم.

-آیا اعتماد و اطمینان تو نسبت بمن سلب شده است که حاضر نمیشوی حرفهای مرا بشنوی؛ بخصوص که بر من لازم و واجب است آنچه مربوط

به سعادت و خوشبختی نواست، بگویم.

- آيا پس از آنچه بر سرم آمد، ديگر ممكن است روى سعادت و خوشبختى

بينم ؟!

- اگر بدانى كه او چقدر ناراحت و پشيمان است ؟!

- آيا اواز بيچارگى و بدبختى من خبر دارد و ميداند كه من در چه

رنج و عذاب روحى بسر مىبرم ؟!

- من ميدانم كه آلام و ناراحتى او قابل مقايسه با عذاب روحى تو

نست، ولى هر چه باشد او شوهرت مىباشد!

- او ديگر شوهر من نيست!

- مردم و حتى خدا او را شوهر تو ميدانند. او از تو طلب عفو و بخشش

از تو مىخواهد به او كمك كنى ؟

آيا اين مرد، قلبى هم در سينه دارد ؟

آرى، او داراى قلب پراز عاطفه مىباشد و هنوز تو را دوست مى

دارد و جز تو بكسى عشق نميورزد!..

- آيا من ميتوانم فراموش كنم كه بخاطر معشوقه اش دست خود را

بر روى من بلند كرد تا سيلى بر چهره ام بنوازد ؟!

- عزيزم، بايد اوضاع و محيط آن شب را در نظر بگيرى و بعلل مخففه

در باره گناه او قائل باشى. تو حس غيرت و حسادت او را در تمام آن شب نشينى.

برانگيختى و او در حالت برانگيختگى و عصبانيت شديدى بود، و انگهى

حضور معشوقه اش حواس او را مختل نمود.

- ولى تمام اين چيزها مرا قانع نميكند.

- عقيده تو در باره او چه خواهد بود اگر بدانى كه او بكلى علاقه و

رابطه خود را با زينا معشوقه اش، قطع كرده است!

- راست میگوئید؟

- آیاممکن است که من بتو دروغ بگویم؟ اوجز تو کسی را دوست نمیدارد و او حاضر است هر کاری را که میخواهی انجام دهد تارضایت تو را بر آورد و تو کاملاً او را ببخشی.

- اما او باداشتن رابطه با معشوقه اش خیانت بزرگی بمن نمود که بهیچوجه نمیتوان از آن چشم پوشید.

- رابطه او با معشوقه اش فقط رابطه جنسی بود، اما روح و قلب او فقط از آن تو است، و تو یگانه شخص هستی که مالک قلب و روح او میبایستی!

- من گمان نمیکردم که شما بتوانید باین خوبی از او دفاع کنید.

- من از او دفاع نمیکنم، بلکه حقیقت را میگویم و من مایلم که تو خوشبخت شوی.

- من خوشبخت نخواهم شد...

- تو اکنون چنین خیال میکنی، ولی تأثیر و گذشت زمان را نمیدانی

گذشت زمان بهترین مرهم زخمها میباشد و من از تو میخواهم که باشوهر خود رو برو شوی و سخنان او را بشنوی.

- من تحمل اینکار را ندارم.

- روزگار و زندگی ما را مجبور بکارهایی میکند که هرگز تحمل

آنرا نداریم.

- آه، راست میگوئید، روزگار خیلی ستمگرو غدار است.

- پس حاضری بگفته من عمل کنی و باشوهرت رو برو شوی.

- آری حاضرم با او رو برو شوم و همه سخنان او را بشنوم و سپس

برای همیشه از یکدیگر جدا شوم.

خیانت نبوده، بلکه هوی و هووس بوده!

مادر بزرگ خارج شد تا شوهر را صدا زند. جیرارد وارد اطاق شد. مارت چشمان خود را بست و ساکت ماند. جیرارد منتظر ایستاد تا اوامرو سخنان زوجه خود را بشنود، ولی مارت ابداحرکتی نکرد و حرفی نزد. جیرارد گفت:

— مارت عزیزم، تورا می پرستم.

مارت چشمان خود را باز کرد و نگاهی بر جیرارد افکند و پی برد که حاجز و مانعی بین او و شوهرش جدائی می افکند، از این رو چنین گفت:

— من می خواهم بدانی که من پس از آن قضیه شوم چه تصمیمی اتخاذ کرده ام.

— من امیدوارم که درباره تصمیمی که اتخاذ کرده ای، رحم و شفقت و انصاف را رعایت کرده باشی و چقدر مایلم که خدمتی برای تو انجام دهم.

— من احتیاجی به تو ندارم، وانگهی من عقیده ییادآوری گذشته ندارم.

— منم در این باره باتو هم عقیده می باشم.

— یگانه راه حل بر این مشکل و دشواری ما این است که برای همیشه از یکدیگر جدا شویم.

جیرارد فریاد برآورد:

— از یکدیگر جدا شویم.

— آری، یگانه راه حل این مشکل طلاق است.

— مارت، تو هنوز تحت تأثیر خشم و غضب می باشی، من اعتراف می کنم که بتو بدی کردم، ولی از تو می خواهم که فکر کنی این تصمیم تو چقدر

خطرناك و غير عاقلانه است! آيا هيچ فكر كرده اى كه معنى طلاق اينست كه شالوده زندگى زناشويى ما از هم پاشيده خواهد شد و علاقه و رابطه مقدس ما را بكلى خواهد گسيخت!

- آيا تو با آن خيانت خود، را بطة مقدس زناشويى ما را آلوده نساختى؟! -
- خيانت نبود، بلكه هوى و هوس زود گذر بود، و انگهى آيا تو در تمام مدت كه با آن معشوقه بودم، هيچ احساس كرده اى كه رابطه و رفتار من با تو تغيير كرده باشد، آيا من در باره وظائف زناشويى در باره تو اندك تعلق و کوتاهی نمودم؟! -

- من ديگر نمیتوانم او را دوست داشته باشم، تو عشق مرا گشتى! -
- چقدر تو در باره عقايد خود افراطى هستى؟! -

- اين عقیده تو است، ولى بعقیده من عشق معنیش ايمان است و منى
توانم گفته هاى تو را تصديق كنم، از اين رو تصميم گرفته ام براى علاقه و رابطه خود حدى قائل شوم، اگر غير از اين بكنم، دروغگو و كاذب محسوب ميشوم، در حاليكه من هميشه راستگو و صادق بوده ام.

- آيا هيچ در باره ژان فكر و اندیشه كرده اى! او هم پسر تو و هم
فرزند من ميباشد، و هر چه بكنيم، وجود او براى هميشه بين ما رابطه
ايجاد ميكند.

- بيچاره ژان! ...

- آيا آن شبهاى كه در ايام مرض ژان در كنار بسترش گذرانديم
بخطرات دارى، و آيا خوشحالى ما را كه از اولين تبسم شيرين و نخستين
هرتبه ايكه ژان با گامهاى لرزان زاء رفت، بما دست داد، بياددارى؟! آيا
عقیده ندادى كه تمام اين ياد بودها روابط محكمى است بين ما كه هر

قدر مصمم باشیم نمی توانیم آنرا قطع کنیم!

- من نمیخواهم که تو این طفل کوچک را وسیله ای برای منصرف کردن من از تصمیم خود قرار دهی.

- عزیزم، با کمال تضرع و زاری از تو میخواهم لغزش و اشتباه مرا ببخشی و این چشم پوشی و بخشش تو بخاطر یگانه فرزند دلبندمان باشد! مارت مدتی فکر کرد و چیزی نگفت. جیرارد به او گفت: - امیدوارم بدرستی گفته های من ایمان آورده باشی.

- اشتباه مینمائی اگر گمان کنی که من کاری بخاطر تو بکنم، من فقط درباره طفل بیچاره مان زان فکر و اندیشه میکنم و می بینم خوشبختی و سعادت او فقط در اینست که رابطه زناشویی مادامه پیدا کند و قطع نشود و بدون شك طلاق و جدائی ما او را بدبخت میکند و در دوا و نگرانیهای فراوانی برای او پدید می آورد و من که مادر او هستم و تنها عشق و علاقه ام به او است. هرگز چنین بدی و بیچارگی را برای او نمیخواهم و برای این که او خوشبخت شود، حاضرم از آزادی و حریتی که میخواستم آنرا مسترد نمایم، صرف نظر کنم.

- مارت، تنها این راه عاقلانه ای است که میبیمائی و خواهی دید که چگونه من زندگی خود را وقف فراهم کردن خوشی و سعادت او خواهم کرد و سعی و کوشش خواهم نمود که یادبودها و شبح گذشته را از خاطر خود محو نمایم و از این و تورا که مجسمه پاکی و بی آلایشی و فداکاری میباشی، از ته قلب دوست خواهم داشت.

- مثل اینست که تو میخواهی حقیقت را ندیده بگیری، تو باید بدانی که همه چیز بین ما پایان رسیده است و اگر من حاضر شدم در کنار تو باشم.

بایدین ما هیچگونه رابطه‌ای وجود نداشته باشد، من دیگر نمی‌توانم زوجه حقیقی تو باشم!...

- من حاضرم هر گونه شروط سخت و دشواری را که بر من تحمیل میکنی، قبول نمایم، زیرا من باید چنین مجازاتی ببینم! آنگاه جیرارد بمارت نزدیک شده و دست او را گرفته بالای سر خود برد و گفت:-

- تو را بخدا مرا بزن، مرا بزن تا راحت شوم!.

مارت با تعجب او را انگریست و گفت:

- خواهش میکنم عاقل باشی!.

- من عاقل هستم!.

در این موقع جیرارد یکمرتبه در برابر مارت بزانو در آمده و پاهای او را در بغل گرفته و بوسید و سپس دستش را گرفته و غرق بوسه نمود و آنرا با اشکهای خود تر کرد و بالاخره دست مارت را بالا برده و آنرا محکم بر چهره خود فرود آورد و بدین طریق بادست مارت چندین ضربه بر سر و صورت خود وارد آورد!.

مارت فریاد بر آورد :

- جیرارد.. جیرارد چه میکنی؟!

فریاد مارت، فریادی از روی عشق عمیق و حقیقی بود. جیرارد پی برد که قلب مارت از آن اوشده و وی به او برگشته است.

مارت بیهوده سعی و کوشش میکرد که دست خود را از دست جیرارد بیرون بیاورد و بر احساسات و عواطف خود مسلط گردد. آری مارت موفق به این امر نشد، زیرا جیرارد از جای برخاست و مارت را در آغوش گرفته و محکم بسینه چسباند و آهسته سرود عشق حقیقی و جاویدان را در گوشش.

خواندند و مارت هم در يك حالت نشئه و بیخبری و سعادت بی نظیری کلمات عاشقانه او را گوش میدارد.

جیرارد در گوش زوجه خود چنین میخواند:

— معبوده نازنینم و یگانه زن دلخواهم.. روح و زندگی من بسته بوجود تو است.. تو آسمان و روشنائی و ایمان و عقیده و اندیشه من میباشی، تو همه چیز من هستی و بدون عشق تو من مالك هیچ چیزی نمیباشم!..

مارت کاملاً تسلیم آن سرود شیرین و دلنشین گردید. راستی لحن آسمانی آن نغمه دل انگیز و دوست داشتنی تا اعماق قلب و حتی در تمام عروق خون مارت نفوذ کرد و چنین احساس نمود که روح او در طبقات علیا و آسمان عشق و محبت در پرواز است. مارت چشمان خود را بر روی هم گذاشت تا تمام حواسش فقط متوجه آن نغمه ملکوتی و روحپور باشد. ناگهان سکوت عجیبی در اتاق حکمفرما گردید. آیا گوش های مارت قوه شنوایی را از دست داده بود که دیگر آن صدای دل انگیز را نمیشنود!..

مارت چشمان خود را باز کرد و دید که خواب بر جیرارد چیره شده است؛

مارت در این فکر فرو رفت که اینمرد بی بو و خاصیت را که مغل تمتع و لذت از آن خوابهای شیرین و احلام دلنشین شده است، از خود دور کند، ولی قلب او که خالی از حقد و کینه بود وی را فوری متوجه کرد که جیرارد گناه ندارد، زیرا آن ده شبی را که جیرارد در کنار تخت خواب او بیدار مانده بود، قوای او را کاملاً ضعیف کرده بود!.

در این موقع مارت حس کرد که عشق جدیدی نسبت بشوهرش در

قلبش جای گرفته است و این عشق مانند جنینی که اولین نسیم زندگی بر آن میوزد، در درونش مستقر گردیده است. مارت دست خود را با يك حرکتی که حاکی از عشق و مهربانی و دلسوزی بود، بر روی سر جیرارد گذارد و خیلی متعجب شد و وقتی شنید که این صدا از درونش خارج میشود: آه شوهر نادان و بیچاره ام!

باز هم مارت بخواب و احلام خود برگشت، در حالی که نمیدانست آن خواب و احلام مادری بود یا خواب معشوقه و یا اینکه خواب آمیخته بهردوی اینها.

عشقی مرد و عشق دیگری جای آنرا گرفت، زنده بواد عشق! مارت میتواند آن دو سرش را در آن واحد بر زبان آورد، زیرا روح محزون او، آن کشور که نمیتوانست بدون آقایی که بر آن چیره باشد، باقی بماند، عشق جدید را پدید آورده بود!

مارت بخاطر آورد که او سوگند وفاداری نسبت بدوستان یاد کرده و این عشق سوم سلطان ثالثی است که بعرض قلبش ضعود کرده است و معنیش این نیست که وی سه مرد را دوست داشته، زیرا وی جز تسلیم يك مرد که شوهرش باشد، نشده است، ولی قوه خیالش از جیرارد سه مرد خلق نمود: اولی آن مردی بود که خیال بی آرایشش موقعی که بسن بلوغ رسیده و بمدرسه میرفت، خلق کرده بود. در آن موقع او هام و احلام چهره مرد خیالی را که صفات دلیران و فرشتگان را داشت در نظرش مجسم نمود. و وقتی مادر بزرگش که متوجه شد که نوه اش تا این حد ساده لوح است و او هام و خیالات چنین مردان دلیر و ملکوتی را در برابرش مجسم میسازد، مایل شد او را از آسمان او هام و خیالات بعالم حقیقت پائین بیاورد و با ملایمت

و آرامی حقیقت رابطه بین زن و مرد را برای مارت شرح داد. از شنیدن این حقیقت مارت یکه خورده و احساس کرد که صدمه شدیدی بر او وارد آمده است. او بر اوضاع خشمگین گردید، زیرا وی حاضر نبود که عشق فقط عبارت از رابطه جنسی باشد و اصرار عجیبی داشت که جوان دلخواه خود را بشکل دیگری که ابتدا ارتباطی با امور جنسی نداشته باشد، در مخیله خود مجسم سازد، و بدینگونه مارت منتظر جوان دلخواه خود که دارای این صفات باشد، بود و او بیش از آنکه حقیقتاوی را ببیند چهره او را که در مخیله اش مجسم شده بود، دوست میداشت.

مارت آن روزی را که برای اولین مرتبه جیرارد را دیده بود، بخاطر آورد. جیرارد پس از آنکه با مادر بزرگ مارت توافق حاصل نموده بود، آمده بود تا بمارت بگوید که خیال دارد با وی ازدواج کند. چنین بنظر مارت رسید که جیرارد همان مرد دلخواهی است که خیالش همیشه او را در مخیله مجسم مینمود، از اینرو حاضر شد که زوجه جیرارد بشود. موافقت مارت از روی ایمان راستی بود، زیرا وی یقین حاصل کرد که لطف پروردگار شامل او شده و جیرارد را بسوی او فرستاده است تا احلام شیرین او صورت حقیقت بخود گیرد!...

شب زفاف خوابهای شیرین او را برهم زد!

شب زفاف فرا رسید و اتصال سریع جنسی در چند دقیقه آن خواب و احلام شیرینی را که مارت سالها تصورش را میکرد از بین برد، زیرا جیرارد بدن خود را بر روی دختر افکند و خواست بدون مقدمه و تشریفات حکمفرمای قوی باشد و دیگر بر نجابت و حیاء آذرموی رحم نکرد و بر پاکی و بی آلاشی او شفقتی ننمود و اگر دانا و با احتیاط بود، به آرامی و ملایمت با او رفتار میکرد و گاهی در این راه پیش نمیکذاشت مگر این که با حرکات دلنشین

دختر را بر سر وجد و شوق در بیاورد و دیگر دختر احساس نمیکرد که شوهرش با آن زور قوت سرزمین بدنش را اشغال نماید و آن اثر بغض و کینه را در قلبش باقی گذارد .

از آن شب مارت متوجه شد که وی مجبور است برای جلب رضایت جیرارد وظیفه جنسی و زناشوئی را انجام دهد ، اما خود او فقط باید بعشق مادری دلخوش باشد و اگر محبت مادری در بین نبود ، معلوم نبود دنیا تا چه اندازه در برابرش تیره و تار میشد !.. بدینگونه عشق دومی در قلب مارت ایجاد شد ، یعنی از همان موقعی که مارت حس کرد که زنان در رحمش بحرکت در میآید ، احساس به این عشق نانوی در خود نمود و متوجه شد که مادر شده است و این نیکی را ، یعنی مادر شدن را ، جیرارد در حق او نموده است ، از اینرو جیرارد را چون پدر جنین خود میدید ، همانطوریکه مرد دلخواه خود را در اندیشه و احلام خواهان بود ، دوست داشت !.

چهار سال گذشت و در خلال این مدت قلب خود را بین دو معشوق بزرگ و کوچک خود ، یعنی شوهر و فرزندش قسمت نمود تا اینکه جیرارد با خیانت خود عشق او را کشت و بقدری آن صدمه قوی و شدید بود که نزدیک بود مارت عقل خود را از دست بدهد و چنین بنظر مات رسید که جیرارد برای ابد عشق را در قلب او کشته است !.

ولی قدرت مارت بر خلقی حقایق از احلام و اوهام بر همه چیز چیره گردیده و اکنون برای بار سوم عشق ثالثی را پدید میآورد و این عشق شباهت به محبت مادر فرزند دارد !. عشق او در این مرتبه نسبت به جیرارد آمیخته به رحم و شفقت بود . آیا جیرارد آن مخلوق ضعیف و بی اراده ای نیست که ابد نمیتواند در برابر شهوت خود مقاومت و پایداری کند !. و انگهی مگر جیرارد

نادم و پشیمان در برابر اوزانو در نیام. و آیا او وظیفه ندارد او را تحت حمایت خود قرار داده از مهربانی و نوازش در حق او دریغ ندارد !

اکنون مارت زندگی نوینی را با این مردی که بیشتر شبیه به طفل است، آغاز نمود و او سعی و کوشش خواهد کرد که این زندگی نوین را بطور دلخواه مارت آماده سازد. ولی آیا این زندگی مطابق دلخواه و ایده آلی او خواهد بود ؟! البته خیر، اما با وجود این باید به قسمت و نصیب خود راضی باشد، زیرا زندگی اصولاً با احلام کودکی و اول جوانی وفق نمیدهد، بخصوص مردی را که در عالم خیال چون شوهری برای خود خواستار می باشد، هنوز بدنیا نیامده است، از اینرو مارت باید تسلیم وضع فعلی شود !.

ولی هنوز عقل مارت این سؤال را از وی میگرد: آیا از عدالت و انصاف بدور نیست که مردی در دنیا یافت نشود که عشق او به اندازه عشق وی باشد ؟! مارت با کمال، شجاعت و فداکاری عشق شوم خود را تقویت مینمود و تصمیم داشت که این عشق همه چیز او در زندگی باشد.

بخش آخر از زندمان مسافرت گن !

يك ماه سپری شد و در خلال این مدت همه چیز در زندگی مارت بخوشی و آرامی گذشت.

بامداد یکی از روزها که مارت تصمیم داشت از خانه خارج شود، نامه ای از کانادا برای او رسید و از خط پشت پاکت دانست که نامه از خواهرش «رُنفیف» است که در کشور کانادا زندگی میکند، فوری سر پاکت را گشود و این سطور را قرائت نمود :

فرشته کوچکم..

اجازه بده که تورابه این اسم قشنگ بنامم . من در وقتی که باهم در مدرسه بودیم، تورابه این نام میخواندم و در آن زمان مادر کوچک تو بودم، باوجود اینکه بیش از پنجال از تو بزرگتر نبودم، مادر بزرگمان مسافرتهاى طولانى بخارج میکرد وما که یتیم بودیم ، هر کدام بدیگری پناه میبردیم ومهرخواهري رابجای مهرمادري قبول داشتیم .

آیا آن عهدوزمان را بخاطر داری ؟! اما من هنوز بخاطر میاورم که چگونه تودر موقعی که از چیزی نگران شده و یادردوالمی را احساس مینمودی ، خودرا در آغوشم افکنده وسر کوچک وظریف خود را در سینهام پنهان مینمودی ومثل این بود که تو خودرا مادرمن دانسته و برمن لازم وواجب میدانستی که بهرطریقی هست غم واندوه تورا برطرف نموده وحمايت خویش راشامل حال تونمایم . اما اکنون آیامن حق دارم بتوپناه برده وبنوبه خویش ازتو کمک ومساعدت بخواهم ؟!

تو میدانى که من پس از مړك شوهرم تاجه اندازه محزون وغمناك وبدبخت گردیدم ...! من احساس میکنم ازوقتی که شوهر عزیزم این دنیای دون را ترك گفت تاجای خودرا در آسمان، میان نیکوکاران جاویدان اشغال نماید ، شالوده زندگیم ازهم فرو ریخت .

از آنروز تابحال يك مرض روحی وعصبى سختی مبتلا شده ام که آنی مرا آسوده نمیگذارد واطباء ٬رمانی برای مرضم پیدانمیکنند ومیگویند که جانم درخطر است ، ازینرو من خود را آماده کرده ام که به آن دنیای جاودان بروم وپس از مړك آن مردی که اورا دوست میداشتم وبخاطراو بزندگی علاقمند بودم ، دیگر دنیا برایم به پشیزی ارزش ندارد .

اگر بدانى که چگونه من در عزلت و تنهائی بسر میبرم ومثل این است

که یک‌هفته تنها در يك قاره بزرگ زندگی میکنم و اکنون با این درماندگی بتو پناه میاورم و نیاز به محبت و دلسوزی تو دارم .

من پس از مدت‌ها اندیشه پی بردم که علت یأس و ناامیدی من این است که همه‌اش در فکر گذشته می‌باشم و ابداً به آینده اندیشه نمیکنم ، و من شب قبل سعی و کوشش نمودم که گذشته را فراموش کرده و به آینده بیاندیشم ، و یکمرتبه آینده در وجود کودک بیگناهی که چهار سال پیش خداوند بما عطا فرمود ، مجسم گردید !

این کودک جز فرزند مان‌ژان کس دیگری نیست و من اولین شخصی بودم که طفل را پس از بیرون آمدن از تاریکی رحم تو به روشنائی زندگی ، بوسیدم و یاد بود اولین نگاه بر او در روح من تأثیر بسزائی کرد و بنظر من ، منی که از سعادت مادر شدن محروم گردیده‌ام ، حق دارم خود را مادر ژان بدانم ، آیا رضی میشوی که من او را فرزند خود بدانم و در حس مادری کمی باشم ؟

من ژان را اکنون طفل بزرگی می‌پندارم و مایلیم که او را بسینه بچسبانم ، ولی او هنوز درس نمی‌است که نمیتواند به کانادا مسافرت کند و صحت و مزاج من هم اجازه تحمل مشقت این سفر طولانی را نمیدهد ، بخصوص که کارهای مرا وادار میکند که در اینجا بمانم ، بنابراین فقط يك حل برای این مشکل و دشواری من وجود دارد و آن اینست که توبه اینجا بیایی . خواهر عزیزم ، با تضرع از تو میخواهم که با ژان فرزندمان به کانادا بیایی و مرا از این یأس و تنهایی نجات دهی . من نمیتوانم بکارهای مهم کارخانه بزرگی که شوهرم برای باقی گذارده است برسم و من موفقیت و ازدیاد درآمد کارخانه را برای خود نمیخواهم بلکه آنرا بخاطر فرزندمان ژان

«میخواهم، زیرا تصمیم گرفته‌ام تمام کارخانه و متعلقات آن را به‌ژان ببخشم
حسروط بر اینکه او کارخانه را درس بیست سالگی تصاحب کند، از اینرو
لازم است که تویائی تاتشریفات انتقال مالکیت کارخانه را به‌فرزندان ژان
انجام دهیم.

«من اکنون منتظر آمدن تو هستم و امیدوارم که شوهرت اجازه
دهد هرچه زودتر چشمانم را بدیدار خود و ژان عزیز روشن نمایی، من
شوهرت را مرد بزرگواری میدانم و گمان نمی‌کنم اگر بداند که تو این
مسافرت را برای جلب یگانه خواهر خود مینمایی، ممانعت کند.
فراموش نکن، هرچه زودتر حرکت نما.

«ژنفیف»

مارت درباره نامه خواهرش «ژنفیف» زیاد فکر کرد و بیش خود
گفت: «آیا جیرارد با مسافرت من مخالفت خواهد کرد؟ او هرگز اینکار
را نخواهد کرد، بلکه چون می‌بیند این مسافرت بنفع فرزندان خواهد
بود، مرا تشویق و ترغیب خواهد نمود که زودتر مسافرت کنم.»
مارت باز هم کمی فکر کرد و گفت: «آیا علت دیگری بر موافقت
جیرارد بر مسافرت من به کانادا وجود دارد؟! ممکن است او برای اینکه از
دست من رهائی پیدا کرده و باغوش معشوقه‌اش باز گردد، بمسافرت من
رضایت دهد..» مارت دید که دیگر نمیتواند بیش از این دستخوش آنهمه
افکار و اندیشه‌ها گردد و برای اینکه به‌شاک و تردید و نگرانی خود خاتمه
داده باشد، فوری به اتاق کار شوهر خود رفت.

جیرارد با تعجب و خوشحالی به احترام از جای برخاست و گفت:
«چه اتفاقی برای تو رخ داده است؟! من چشمان تو را گریان می‌بینم!..»

مارت نامه‌ای را که از خواهرش رسیده بود بدست شوهر داد تا آن را بخواند. جیرارد نامه را گرفته و مشغول خواندن آن گردید. مارت موقع را غنیمت شمرده خیره بشوهر نگریست تا اثری را که از قرائت آن نامه در چشمانش آشکار میشود، بخواند، ولی از علائمی که در چهره و دیدگان شوهرش ظاهر شد، نتوانست بفهمد که آن علامات و آثار خوشحالی است، یا حزن!

وقتی جیرارد قرائت نامه را پایان رساند، لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- این نامه از زن داغ‌دیده‌ای است که من میدانم تاچه اندازه محزون و اندوهناک است و نیز میدانم که تو در حزن و اندوه او شریک و سهیم هستی. آن‌گاه لحظه‌ای، ساکت مانده سپس در تعقیب سخنان خود گفت:

- خوب مارت عزیزم، بگو ببینم اکنون چه تصمیمی گرفته‌ای؟!

- من منتظرم ببینم که عقیده تو در باره درخواست خواهرم و

مسافرت من چیست!

- ولی تو باید در این باره تصمیم بگیری، زیرا ژنرف خواهر

تو است.

- ولی تو خودت هم شوهر من می‌باشی و من مایل‌م که بنصیحت تو عمل کنم

- بعقیده من باید خواهش خواهر داغ‌دیده‌ات را اجابت کنی.

مارت انتظار داشت این جواب منطقی را بشنود، ولی قانع نشد و

چنین گفت:

- عقیده‌داری که حتما باید مسافرت کنم.

- من عقیده دارم اکنون که خواهر داغ‌دیده‌ات تا این‌همه نگران و

دردناك است، بسوى او حرکت كنى.

- من ژنفيف و عشق مبالغه آميز اوزا ميدانم، جيرارد گفت:

- ولى آيا مصلحت ژان را فراموش ميكنى؟

- خير، آنرا فراموش نميكنم ...

- پس بايد دعوت خواهر ترا پذيرى.

- بسيار خوب، ميپذيرم -

مارت احساس به اندوه و نااميدى فراوانى نمود، او بيجهت تصور كرده بود كه جيرارد حاضر نيست ولى اينكه يك روز هم كه شده باشد، از او جدا گردد. آه چرا جيرارد به او نصيحت كرد كه مسافرت نمايد و او را تشويق و ترغيب به اين امر نمود. آيا منظور جيرارد از نصيحت به او كه خواهش خواهرش را بر آورد و به كانادا مسافرت كند، اين نيست كه فرزندشان ژان از مالك شدن كارخانه محروم نگردد! مارت تصميم گرفت در اين باره از مادر بزرگ خود مشورت نمايد.

در هر حال مارت در اندیشه فرو رفت.

جيرارد كه او را بداند حال ديد، چنين گفت:

- چرا اينگونه ساكت و معزوني؟!

مارت براى اينكه از قصد و نيت دروني شوهرش در اين باره اطلاع حاصل كند، متوسل بنيرنك شده چنين گفت:

- آيا به مصلحت ژان و فرزندمان ميباشد كه كشور خود را ترك گويد

تو مادر كانادا نزد خاله اش زندگى كند؟!

- وظيفه ما اكنون اين است كه ملكيت كارخانه را براى ژان تضمين

كنيم تا بعد از خود او به آنچه مطابق ميل و مصلحت خویش است

عمل نماید.

- پس تو اصرار داری که من مسافرت کنم؟

- آری من اصرار دارم که تو مسافرت کنی!

- آیاتو چاره ای جز مسافرت من نمیبینی؟

سخیر، من مسافرت تو را لازم و ضروری میدانم.

- چه قدر آرزو داشتم که تو بمن میگفتی: همینجا بمان.

مارت نگاه جانسوزی بر شوهر افکند، جیر ارداد آن نگاه پی به

احساسات درونی و تأثر قلبی او برده و چنین گفت:

- اگر من بصدای قلب خود گوش میدادم، از تو میخواستم که در کنار

من بمانی.

- چرا چنین چیزی را از من نخواستی؟

زیرا عاطفه پدری بر عاطفه عشق غلبه کرد. مارت نتوانست بر اعصاب

خود چیره گردد و چنین گفت:

من نمیتوانم سخنان تو را باور کنم، آیاتو تا این درجه مرا نادان و

ساده لوح فرض کرده ای! مقصود تو از مسافرت من اینست که در اینجا تنها

بمانی تا هر چه میخواهی بکنی!..

جیر ارداد بازوی مارت را گرفته گفت:

مارت بمن نگاه کن!...

مارت تلاش کرد که خود را از پنجه جیر اود رها سازد ولی موفق نشد.

زیرا وی محکم بازوی او را گرفته و بر آن فشار میآورد. جیر اود بانکه

بر آورد:

مارت، این از غیرت و حسادت تو است که اینهمه نسبت بمن مشکوک

وظنین شده ای .

– تو خودت سبب شده ای که حسن غیرت و حسادت من برانگیخته شود،
آری تو رفتار ناشایسته خویش مرا نسبت به خود مشکوک و ظنین نمودی ۱.
جیرارد نخواست در باره علت حسادت و غیرت مارت گفتگو و مناقشه
کند ، از اینرو چنین گفت :

– عقیده تو چیست که در این باره مادر بزرگ را داور قرار دهیم
و من داوری او را قبول دارم .

مارت با این امر موافقت کرد و قرار شد داوری مادر بزرگ را خواستار
شوند. غروب قضیه را در برابر مادر بزرگ مطرح کردند و وقتی مادر بزرگ
حرفهای طرفین را شنید، اظهار نظر کرد که مصلحت چنین است که مارت به
کانادا مسافرت کند تا به شروط هبه ای که از طرف خواهرش خواهد شد ،
توافق نماید .



مارت و جیرارد در اتاق خواب خود نشسته و در باره آینده صحبت
میکردند ، جیرارد به مارت چنین گفت :

– برای اینکه خاطر تو در سفر کاملاً آسوده باشد ، من از مادر
بزرگت خواستم که در غیبت تو نزد من زندگی کند ، و او کاملاً مراقب من
خواهد بود، آیا حالا راضی شدی ؟!

– من اگر تو را دوست نمیداشتم ، ابداً احساس غیرت و حسادت
نمینمودم ، اکنون با کمال اطمینان میروم ، زیرا من بتو کاملاً اطمینان دارم.
یک هفته گذشت و در خلال آن تمام وسائل سفر فراهم گردید .

صبح یکی از روزها ، مارت شهرافینیون را ترک گفت و بسوی بندر

حرکت نمود تا از آنجابه کانادا برود.

قبل از حرکت، زن و شوهر با حرارت و اشتیاق تمام یکدیگر را در
آغوش گرفته و بوسیدند و جیرا در چنین گفت :

-ای معبوده نازنینم، تورا بخدا سپردم.

-شوهر عزیزم، امیدوارم در غیبت من، مادر بزرگم از تو خوب

پذیرائی کند.

جلد دوم

جسدی در میان جنگل

آسمان تیره و پراز مه بود و توده های مه باتمام قوای خود بر روی جنگل بی پایان و ظلمانی فشار میاورد. درچنین هواومحیطی دو نفر از شکارچیان راه میرفتند !.

ناگهان یکی از آن دو صیاد، به نقطه ای که خیلی دور نبود، اشاره کرد و گفت : در آنجا بود !. رفیقش بوی پاسخ داد :

- آری دیدم، گمان میکنم ، زنی باشد .

آن دو بسوی جسدی که بر روی زمین افتاده بود ، رفتند ، وقتی به آن رسیدند ، خم شده سعی و کوشش داشتند آنرا بلند کنند ، ولی ناله ای که از جسد بلند شد ، آنها را وادار کرد دو مرتبه جسد را بجای خود گذارند. آن دو تصمیم گرفتند جسد را بخانه خود ببرند. یکی از آنها پیشنهاد کرد که پیش از آنکه آن زن را بجای دیگر منتقل کنند ، زخمهای او را واری کنند ، و پس از معاینه معلوم شد که او بیش از یک زخم برداشته است و در سروی، زیر گیسویش، جرح عمیقی وجود دارد که خون از آن جاری است !..



مادر و زوجه صاحب خانه ای که در جنگل واقع شده بود ، خیلی

متعجب و مبهوت گردیدند وقتی شنیدند که درخانه‌شان رامیکوبند، زیرا درطول زمستان، کمتر کسی درب‌خانه‌شان رامینواخت. زوجه بسوی در شتافته و آنرا باز کرد و مدتی خیره و مبهوت و بادهان باز به آن دو نفر شکارچی که جسد زنی را حمل کرده بودند، نگریست! ... خلاصه بیش از نیم‌ساعت از حمل زن مجروح به آن خانه نگذشت که آن دوزن، زن مجروح را در رختخواب نرمی گذاردند و یکی از زنها که سالخورده تر بود، زخمهای مجروح را پانسمان کرد و تصمیم گرفت شب را در کنار او بخوابد. دو روز گذشت، و هنوز زن مجروح بیهوش بود، ولی زن سالخورده که خواهی نخواهی زن خواهد آمد مجروح بیهوش و او بر این عقیده بود که ضربت وارده بر زن مجروح بقدری شدید بوده که وی برای موقت قوای عقلی خود را از دست داده و ولی بعد اقوای عقلی خود را مسترد خواهد داشت

روز چهارم دختر بیهوش آمده و چشمان خود را باز کرد و غلطی در رختخواب زد و دو مرتبه بخواب عمیقی فرو رفت. سیرانجام دختر چشمان خود را باز کرد و باینکه روشنائی اتاق ضعیف بود، چشمان دختر نتوانست با آن روشنائی مقاومت کند و باز آنرا بهم گذارد و سپس با آرامی و احتیاط چشمان خود را باز کرد و برای اولین مرتبه، پس از آن شبهای دراز، گیسوی سفیدی را دید که سر زن سالخورده‌ای را زینت میدهد و اوعادت داشت که چنین گیسوی سفیدی را ببیند ولی در کجا و بر روی سر چه کسی؟!

بر لبان دختر تبسم رضایت بخشی، نقش بست و از آن تبسم فهمیده میشد که دختر از دیدن آن منظر راضی و خوشحال است.

زن سالخورده که «زدیه» نام داشت، از دیدن تبسم دختر خوشحال شده و او هم بنوبه خود تبسمی نمود. آری آن زن سالخورده در این دختر

مجروح، صورت دختر مرد خود را مشاهده مینمود! ... پس از آن، زن سالخورده با انگشتان لرزان خود از روی نوازش بر روی چهره دختر کشید و دختر هم آن دست را گرفته و بعنوان تشکر و قدردانی آنرا بوسید.

دختر خیره زن سالخورده را نگریست ولی دید که او را نمیشناسد و قباله‌ام وی را ندیده است!.. دختر از اینکه آن زن سالخورده را شناخت مأیوس و نگران شد، زیرا وی انتظار داشت خانم دیگری را ببیند.

آری او میخواست زن دیگری را ببیند، ولی کدام زن؟! دختر در اعماق فکر و اندیشه خود جستجو میکرد و کاوش مینمود، ولی چیزی را پیدا نمیکرد، زیرا عقل او هیچگونه چهره‌ای را در برابر او منعکس نمیکرد.

زن سالخورده خارج شد تا مقداری شوربا برای او بیاورد، دختر با اینکه زن سالخورده را نمیشناخت، از بیرون رفتن وی احساس غم‌وانده در خود نمود!

دختر پیرامون اتاق را نگریست و دید همه چیز بنظرش غیر آشنا می‌آید، او پیش خود چنین گفت:

— من کجا هستم؟!

دختر سعی و کوشش داشت که در آن اتاق چیزی پیدا کند که آن چیز رابطه‌ای بین او و آن شئی غامض که فکرش را اشغال کرده است، باشد او حرکتی بخود داد تا اینکه تمام اتاق در تحت نظر او باشد، ولی احساس درد شدیدی نمود و گفت:

— بر سر من چه آمده است؟

لحظه‌ای ساکت شده دو مرتبه چنین گفت:

- چرا من در جایی هستم که آنرا نمیشناسم؟ باز هم دختر بخواب
رفت و پس از ساعتهای طولانی از خواب بیدار شده چنین گفت:
- من کجایم؟

زن سالخورده بوی پاسخ داد:

- تو نزد «زدیه» هستی که میتوانی او را مادر خود
بدانی، دختر عزیزم، من از دیدن تو بسیار خوشحالم، اینهم «نویمی» همسر
بسر میباشد، او حامله است و انتظار میرود که بزودی وضع حمل کند.
باز هم دختر بخواب رفت و برای بار سوم از خواب بیدار شد و دید که
زن سالخورده در کنار تختخوابش نشسته است و منتظر است که او بهوش
بیاید و یا از خواب بیدار شود. دختر چنین گفت:

- خانم، شما بمن خیلی خوبی کردید و من نمیدانم بچه زبانی از
شما تشکر کنم.

- من کار مهمی را در حق تو انجام نداده‌ام.

- من چیزی بیاد ندارم و میخواهم بدانم چگونه مرا به اینجا آوردید
و بر سر من چه آمده است؟! زن سالخورده برای دختر تعریف کرد که
چگونه دو نفر شکارچی او را مجروح در جنگل پیدا کرده و او را بآن
خانه کوچک آوردند و او سه روز میان مرگ و زندگی بسر برده است!.

دختر گفت: ولی من میخواهم بدانم که چگونه به جنگل رسیده‌ام
و بر اثر کدام حادثه‌ای اینچنین مجروح گردیده‌ام؟

- آن دو نفر شکارچی بر این عقیده هستند که یقین در اثنائیکه
کالسکه از میان جنگل میگذشته، از کالسکه افتاده‌اید.

- ولی چگونه کالسکه چی متوجه این امر نشده است؟!

- من نمیدانم، آیا خودت متوجه این امر نشدی؟

- من چیزی را بخاطر نمی‌آورم.

- یادآوری این امر فعلاً خیلی مهم نیست، فردا یاپس فردا همه چیز را بخاطر خواهی آورد.

پس از آن دختر احساس بدرد شدیدی نمود باز هم بخواب فرورفت. برای بار چهارم دختر بیدار شد و اولین کاری که کرد این بود که از رختخواب بیرون آمده و بسوی آئینه رفت.

دختر وقتی به آئینه نگاه کرد، از دیدن چهره خود در آئینه وحشت کرده از خویشتن پرسید آن زن بیگانه ورنك پریده کیست که به او نگاه میکند!...

- دختر متوسل بعکس خود در آئینه شد و با تضرع از وی پرسید:

- من کیستم، تو را بخدا حرف بزن، من می‌خواهم بدانم که نام چیست

آری فقط می‌خواهم بدانم اسم چیست، ولی چرا گریه میکنی؟! آیا برای اینست که نمیتوانی حرف بزنی؟!

دختر از آئینه دور شد در حالیکه چنین میگفت:

- آیامن عقل خود را از دست داده‌ام! من کیستم؟ چه کسی حقیقت

مرا می‌داند؟! خانواده‌ام!.. ولی من از کجا آنها را پیدا کنم در حالی که ابداً آنها را بخاطر نمی‌آورم، مثل این است که من کاملاً قوه حافظه خود را از دست داده‌ام.

دختر همه‌اش فکر و اندیشه میکرد و یکمرتبه چنین گفت:

- آه مادر، توئی که مرا بدینا آوردی، آیایمیتوانی پرده ضخیمی

را که بر روی عقلم کشیده شده است، برداری؟

دختر بیچاره احساس کرد که در این دنیا یکس و تنها می باشد، زیرا هر چه که او را با گذشته ارتباط میداد از بین رفته بود، و همه چیزهایی که از آن شخصیت وی بوجود آمده بود نابود شده بود، ولی او هنوز با همان روح و جسد بدون گذشته و قوه حافظه زندگی میکرد.

کدام نفرین و لعنت بر او وارد شده و بکدام درد و بلائی مبتلا گردیده است؟

دختر باز هم چنین گفت:

- آن واقعه ای که بر من رخ داد، هر گونه رابطه ای بین من و گذشته راقطع نمود و اینرا «فقدان حافظه» مینامند ...!

در اعماق پرتگاه

او در اعماق پرتگاه است و بیهوده سعی و کوشش میکرد که از آن خارج شود.

بر او فرض و لازم شده است که در گوشه های فراموشی و نسیان و در چهار ظلمت دیوار و تاریکی زندگی کند، گذشته اش مرده و حاضرش بر روی هیچ قرار گرفته و معلوم نیست که فردایش چه خواهد بود! چرا روزگار غدار، همانطوریکه روح او را کشت، بدن وی را از بین نبرد!...

سرپرست کلیسیا مایل شد که دختر را ببیند و با او آشنا شود. زدیّه زن سالخورده خوشحال شد و او را دعوت کرد که روز یکشنبه ناهار را با آنها صرف کند. سرپرست کلیسا این دعوت را پذیرفته و درست هنگام ظهر به خانه آنها آمد. زن سالخورده بهتر آن دید که زن بیگانه همان لباسی را که در شب واقعه بر تن داشته و بدن او را کاملاً مستور میداشته و

عبارت از يك پيراهن پشمی آبی رنگ و پالتوئی از پوست گرانها بود پیوشد.

دختر نگاهی بر لباس افكند و ای از دیدن آن لباس هیچ چیزی بخاطرش نرسید، اما چنین بنظرش رسید که قبلاً آن لباس را پوشیده است. دختر پالتو را گرفت جیب‌های آنرا گشت شاید در آن ورقه یا عكس وی یادداشتی را پیدا کند که هویت او را مشخص دارد، ناگهان فریادی از روی خوشحالی کشید، زیرا يك دسته اسكناس پیدا کرد که در حدود دوهزار دلار بود و در آنجانب يك ورقه کوچکی بود که بر روی عبارت کوتاهی بود. این عبارت کوتاه این بود: ۲۳۲ خیابان نتردام، منتريال»

چه کسی این عبارت را نوشته است؟! وانگهی آیا او نوشتن میدانند!.. دختر قلمی بدست گرفته و جمله‌ای را که بر روی آن ورقه کوچک بود نوشت و متوجه شد که ایی خط درست شبیه خط ورقه است! پس او آن ورقه را نوشته است!..

دختر تصمیم گرفت به مونتریال برود، زیرا ممکن است این نشانی راز نهانی او را آشکار سازد.

خانواده موافقت کردند که دختر مسافرت کند. زن سالخورده از فکر جدائی از دختر زیاد گریست، دختر بوی گفت:

– من آخرش روزی با خانواده خود بسراغ شما خواهم آمد تا از شما تشکر و قدر دانی کنیم.

کشیش، سرپرست کلیسا، نصایحی بدختر کرد و خواست نامه توصیه‌ای درباره دختر بعموی خود که در شهر منتريال بود، بنویسد، و وقتی از دختر پرسید که نامش چیست و او کیست، دختر گفت که نمیداند!..

و چون آنروز، روز عید سیلیفای مقدس بود، تصمیم گرفتند دختر را «سیلیفای» بنامند.



او بطفل کوچکی که در برابرش بازی میکرد نگاه کرد. او آنشب آمده بوده که با آن طفل که محبتش در قلبش جای گرفته بود، ساکت و آرام وداع کند، زیرا وی تصمیم گرفته بود بزنگی خود خاتمه دهد تا از آن ظلمت و فراموشی کشنده که بر روح و عقلش چیره شده بود رهائی یابد.

او پی برد که تمام آمال و آرزوهایش کشته شده است. او مدت شش ماه است که در شهر مونتریال میباشد و دنبال گذشته و ماضی خود می گردد ولی نه مردم و نه اوضاع و احوال هیچکدام نتوانستند گذشته او را آشکار سازند!..

صیغی که سر راه او آمد

دختر آخرین دولاری را که در جیب داشت خرج کرد و او اکنون بدون پول بود.

دختر هنگامیکه باتفاق محقری که زندگی میکرد میرفت، همه اش فکر و اندیشه میکرد و تمام مراحل کاوش و جستجوهاییکه برای شناختن و بدست آوردن هویت و شخصیت خود نموده بود، در نظر آورد. دختر وقتی بخوبان نونتردام شماره ۲۳۲ رفت، یکی از رستورانهای درجه دوم را پیدا کرد و مدت یکماه مرتب در آن رستوران غذا میخورد. دختر در آن رستوران غذا میخورد. دختر در میان مشتریان آن رستوران، شخصی

رانیافت که اطلاعاتی باو بدهد تا از آن پی بهویت و گذشته، خود ببرد. دختر
بیاد آورد که در شهر مونتریال جایی از اماکن عمومی نبود که اولاً اقل
یک مرتبه بدانجا سر نزده باشد.

دختر ده ها اعلان در مطبوعات در این باره نموده بود، ولی حتی يك
پاسخ هم در این باره نشنیده بود، در حالیکه متن اعلان کاملاً واضح و
روشن بود.

پس او چه بکند؟!

باید بدنیای دیگر برود، مادامیکه در این دنیا برای او جایی
پیدا نمیشود؟!

آیا چه فایده ای دارد که او امشب باناق خود باز گردد؟ آیا بهتر
نیست که فوری با خوردن زهر خود کشتی کند یا يك راست بسوی کانال
برود؟! او اکنون در کنار کانال ایستاده و نگاه آخری را بر دنیا می افکند
و خویشتن را آماده میکند که خود را در کانال افکند و هر چه زودتر
بدنیای دیگر، بشتابد!.

ناگهان بنظری چنین آمد دیوار و سدی از ته کانال، بالا آمده و تا
بآسمان صعود کرده و در برابرش شبی ایستاده چنین میگوید: نه،
خود کشتی نکن. این قاصد غیر طبیعی است که از عالم غیر طبیعی که پر از
روح و شبح میباشد، آمده است!.

این شبی که سر راه بر او میگیرد، کیست؟ او زنی است که تمام موی
سرش سفید شده است!.. آیا این همان زنی است که جان او را نجات داد؟!
خیر... پس او کیست؟!

او زنی است که او را دوست میدارد ولی نمیداند نامش چیست و چه

رابطه و علاقه‌ای با وی دارد! زن در باره شیخ فکر و اندیشه کرد و سعی و کوشش نمود او را بشناسد، ولی از آن زن نظرش ناپدید شده بود. اما آن سدو دیوار همچنان راه را بطرف آب بر او مسدود نموده بود.

پس او باید برگردد ولی بکجا؟!

بخاطر آورد که کنیش پیش از مسافرتش به مونتریال نامه‌ای باو داد که آنرا بعمویش که در آن شهر بشغل نقاشی اشتغال داشت بدهد. دختر فوری کیف دستی خود را باز کرد و آن نامه را بیرون آورده و نشانیش را خوانده و فوری بخایبان ترودیل شماره ۲۰ شتافت.

در آنجا، مرد سالخورده‌ای از او استقبال کرد و مدتی با وی درباره کارهای خود با او صحبت نمود. مرد سالخورده بزن جوان گفت که او نقاشی است که برای طبیب متخصص زیبایی کار میکند. زن جوان خیلی خوشوقت شد و قتی از نقاش اطلاع حاصل کرد که طبیب متخصص زیبایی احتیاج بیک زن جوان دارد تا کارهای اداری بیمارستان او را اداره کند.

دکتر فیلینوف که معجزه می‌کرد

زن جوان، اکنون منتظر طبیبی بود که فقط میدانست او دکتر فیلینوف است و خداوند نیرو و قوه خارق العاده‌ای، بوی عطا کرده که بوسیله آن میتواند معجزه‌هایی از خود نشان بدهد. بر روی میز تحریری که دکتر عادت داشت پشت آن بنشیند، عکس تمام رنگی زیبایی جلب نظر میکرد آن عکس، تصویر زن سالخورده‌ای بود که گیسوی سفیدی داشت. چنین بنظر دختر رسید که زیبایی و بزرگواری آن زن سالخورده، زیبایی ملکوتی

و آسمانی است. دختر آن عکس را از روی میز برداشته و بآن نگرست و سعی و کوشش نمود که بداند ارتباط آن خانم که عکسش را تماشا می کرد چیست، ولی موفق نشد!..

در این لحظه دکتر وارد اتاق شد و دید که دختر آن عکس را از روی میز او برداشته وزیر لب کلماتی را زمزمه میکند، دکتر متوجه شد که رابطه دوستی و محبتی بین دختر و صاحب آن عکس وجود دارد، دکتر بدختر گفت:

- این عکس مادر من است!

دختر با صدای لرزانی گفت:

- آیا میتوانم آنرا بینم؟

- خیر، زیرا او مرده است.

- مرده است؟!

دختر و دکتر از آن برخورد عجیب با اولین ملاقات، متعجب شدند

و دختر معذرت خواست ولی دکتر بوی چنین گفت:

- لازم نیست معذرت بخواهید، من میدانم که عکس شما را بیاد

شخص عزیزی می اندازد، چنین نیست؟

- آری.

- آیا آن شخص عزیز مرده است؟

- نمرده، بلکه برای همیشه ناپدید شده است!..

دکتر پی برد که در زندگی خانوادگی دختر يك واقعه دلخراشی

رخ داده است، از این رو دکتر مجرای صحبت را تغییر داده چنین گفت:

- من احتیاج يك منشی دارم تا امور اداری بیمارستان را اداره کند

امیدوارم بتوانم این شغل را بهمه شما گذارم، ولی بگوئید بینم که آیا سابقه کار در مطبی یا بیمارستانی دارید؟

- خیر، ولی گمان میکنم بخوبی بتوانم از عهده این کار برایم، زیرا من از کاریکه شما بآن اشتغال دارید، خیلی خوشم میآید.

- علت خورسندی شما از کار من چیست؟!

- علت خورسندی من اینستکه عکسی را که نزد ترودویل نقاش دیدم، ثابت مینمود که شما تا چه حد در فن زیبا کردن اشخاص يد طولانی دارید.

- درست است، کاری که من بهمه گرفته ام کار بسیار خوب و لذت

بخشی است، ولی بسیار سخت و دشوار است، زیرا وقتی من قیچی و ابزار زیبا کردن را بدست میگیرم مواجه با اموری که میتوان آنرا غیر ممکن و مستحیل نام گذاشت، می گردم، ولی عقیده و ایمان بکارم هرگونه سختی و دشواری و مانع و سدی را از پیش بر میدارد.

- در هر حال، بنده حاضرم تمام نیرو و انرژی خود را در خدمت بشما صرف کنم.

- من احتیاج مبرمی بچنین نیرو و انرژی جوانی شما دارم، و وظیفه من فقط زیبا کردن اشخاص نیست، بلکه تغییر دادن ملامح چهره آنها نیز میباشد.

دختر گفت:

- راستی شما هنرمند قابلی هستید.

طیب درباره کارهایی که بهمه دختر خواهد گذاشت صحبت کرد و سپس چنین اضافه نمود:

- چه مانعی دارد که در اینجا بمانی، آیا خانواده‌ات اجازه می‌دهد در اینجا اقامت نمایی؟

- خانواده‌ام!.. من یکهو تنها هستم و خانواده‌ای ندارم.

- من هم مانند تو تنها هستم؛ پس معلوم میشود که تقدیر خواسته است که ما با آشنائی باهم از تنهایی رهایی یابیم!.

من مرد بیچاره‌ای هستم که احتیاج به راهنمایی و

الهام تو دارم

فصل بهار سپری شد و فصل تابستان فرارسید، در حالیکه دختر همچنان در خدمت دکتر جراح بود. دکتر خورسند و خوشبخت بود که چنان دختر فداکار و باوفائی برای او کار میکند.

اما زن جوان تمام نیرو و قوای خود را صرف عمل جدید خود نمود بطوریکه در اندک مدت در کار خود فوق‌العاده آزموده و بروحیات دکتر کاملاً آشنا گردید و میتوانست با يك نظر از مکنونات قلب دکتر آگاه گردد.

دختر از این پیروزی و موفقیت خوشبخت بود، ولی شبح حزن و اندوهی سعادت او را برهم میزد، و آن شبح عبارت از احساس او به این امر بود که وی فاقد حافظه و خاطرات گذشته است!..



شی طیب بدختر چنین گفت:

- آیا جای تعجب نیست که تو در این مدتی که رابطه دوستی بین ما به

این محکمی گردیده است، ولو برای یکمرتبه هم که شده باشد، درباره خانواده‌ات با من صحبت نکردی؟! آیالت سکوت تو این است که بمن اطمینان نداری؟!

- من بشما کاملاً اطمینان دارم ولی...

- ولی چه؟!

- ولی نمیتوانم چیزی بگویم.

- چقدر مایل بودم همه چیز را درباره تو بدانم و تو میدانی که بمن

تاچه حد به شایستگی تو ایمان دارم.

و چون طیب پاسخی از دختر نشنید، در تعقیب سخنان خویش

چنین گفت:

- بر من خیلی سخت خواهد گذشت که تو همچنان مرموز و اسرار

آمیز باقی بمانی.

سلیفا بانگاه وحشتزده به طیب نگریست. طیب در چشمان دختر

علامات غم و اندوه بی پایانی را خواند و پشیمان شد که چرا بدختر آنهمه

اصرار کرد و تصمیم گرفت از آن ببعد دیگر در آرزو باره بدختر اصرار

نکند و سعی و کوشش نماید که اسرار زندگی خود را برای او بگوید.



دوماه گذشت. طیب منشی خود، دختر زیبارا به آپارتمان مخصوص

خود خواند تا با هم غذا صرف کنند و دختر هم مانعی ندید که به آپارتمان

رئیس خود برود. وقتی آن دو بر سر میز غذا خوری نشستند، طیب

بدختر گفت:

- آيا شب هفتم ماه ژوئيه را بخاطر داری؟

- چگونه آنشب را بخاطر ندارم، درحالیکه در آنشب برای اولین مرتبه باشما ملاقات کردم و زندگی جدید من نیز از همان شب شروع شد آری با دیدن تو درهای سعادت بررویم گشوده شد و احساس نمودم که تو سرچشمه وحی و الهام من میباشی .

- من کی هستم که سرچشمه وحی و الهام هنرمند زبردست و طیب بزرگی چون شما گردم !.

- عزیزم، من که شخص بیچاره ای هستم احتیاج مبرمی بعشق و محبت تو دارم.



وقتی آن دو از صرف غذا فراغت حاصل کردند، طیب بدختر چنین گفت:

- اکنون، بمناسبت آنشب فرخنده، آیا اجازه میدهی آن زنی را که از ته قلب او را دوست دارم بتو معرفی کنم.

سیلفیا (نام دختر) از شنیدن این کلام احساس کرد که از فراز آسمان به ته دوزخ سقوط نموده است، ولی بهرطوری بود دنبال طیب براه افتاد تا آن زنی را که دوست میدارد، بوی معرفی کند.

طیب دری را باز کرد و داخل اتاقی که چراغ برق آن را روشن مینمود، گردید و در برابر تابلویی که يك مترو نیم طول داشت ایستاد و گفت:

- این است آن زنی که او را دوست میدارم، آیا او را نمیشناسی؟!

- خیر، من او را نمیشناسم.

- تو قبل از امشب او را دیده ای!..

- من؟!

- آری ، خوب فکر کن ، تو این عکس را قبلادیده ای !.

یکمرتبه دختر متوجه شد که وی در برابر عکس مادر طیب

ایستاده است ، از اینرو چنین گفت :

- این عکس مادرتان میباشد .

- آری ، اینجا عکس مادرم است .

- راستی او خیلی زیبا است .

- آری ، او خیلی زیبا بود و مرا بسیار دوست میداشت .

- چه کسی این عکس را برای شما کشید ؟

- مادرم خودش این عکس را کشید ، زیرا وی نقاش ماهری بود .

دختر گفت :

- از شما متشکرم که عکس مادر خود را بمن نشان داده و مرا به این

مکان مقدس آوردید !.

طیب گفت :

- باور کنید که پس از مرگ مادرم که تنها شخص بود که او را دردنا

دوست میداشتم ، شما اولین کس هستید که داخل اتاق مادرم میشوید ،

زیرا من خودم این اتان را جارو و تهیز میکنم .

- آیا او خیلی وقت است که مرده ؟!

- مادرم تقریباً پنجسال است که مرده ولی بنظر من مثل این است که

دیروز مرده و گویا او تورا برای من فرستاده تا منس و همدم باشی !.

دختر نگاهی بر اطراف افکند و در آنجا دستگاه پیانومی را دید که

بر روی آن کتابچه نت بازی افتاده است !.. دیگر سلیفا ندانست چگونه

بشت پیانو نشت و فقط یکمرتبه متوجه شد که بی اختیار پشت میز پیانو نشسته

و صفحه نت را مطالعه میکند. در آن صفحه سرود وداع « شوپن » چاپ شده بود.

انگشتان ظریف و نرم دختر پرروی پیانو با مهارت تمام بحر کت در آمد و بر اثر آن، صدای موسیقی آرام و دلکشی در اتاق پیچید و مثل آن بود که آن موسیقی دلباز و ملکوتی از آسمان نازل شده است!.. سلفیا نمیدانست چگونه و کجا نواختن پیانو را فرا گرفته است و فقط يك چیز را حس میکرد و آن این بود که قوه مرموزی و نهانی انگشتانش را بر روی پیانو بحر کت در میآورد!..

دختر سعی و کوشش کرد تا بخاطر آورد که چگونه و چه وقت دروس اولی خود را در موسیقی فرا گرفته است، ولی هر چه فکر کرد چیزی بخاطرش نرسید و جز تاریکی و ظلمت در برابر خود ندید!

طیب رو بدختر کرد و گفت:

سلفیا، تو کیستی و چگونه موسیقی را فرا گرفتی!.. تو را بخدا حرف بزن و این را از او مکتشف بدار.

سلفیا پاسخی نداد، او دستهای سرد خود را بر روی پیشانی گرم خویش گذاشت و چنین گفت:

- لویجی (نام کوچک طیب) .. تو را بخدا مرا رها کن.

این اولین مرتبه ای بود که دختر طیب را بشام کوچکش میخواند!.. طیب بدختر چنین گفت:

- تو امشب نمیتوانی از دست من فرار کنی و باید به پرسشهای من پاسخ دهی، من تصمیم گرفته ام از گذشته تو با خبر شوم. من باید به عمق روح تو راه یابم و حقیقت شخصیت تو را کشف کنم، آری من میخواهم ...

طیب خواست دست خود را بر روی شانه دختر گذارد ، ولی دختر با سرعت از اتاق خارج شد .

طیب فریاد بر آورد:

- سلفیا... سلفیا.

دختر باتاق خود فرار کرده بود.

طیب بسوی اتاق دختر رفت و مدتی با اصرار تمام اجازه ورود به

اتاق را خواست، سرانجام دختر به طیب اجازه داخل شدن داد.

طیب داخل شد و گفت:

- من علت این همه وحشت و نگرانی تو را نمیدانم، آیا من بیشتر اصرار

زندگی خود را بر تو مکشوف نداشتم، پس چرا تو اصرار داری گذشته

خود را از من پنهان بداری ؟!

- من نمیتوانم چیزی بگویم، نمیتوانم.

طیب با کمی خشونت گفت:

- تو مرتب میگوئی نمیتوانی چیزی بگوئی، آخر چرا نمی توانی

چیزی بگوئی!..

سلفیا پاسخی نداد و بنای گریستن را گذاشت. طیب باز هم بنای

التماس را گذاشت و گفت:

- سلفیا... راز نو چیست، بخدا اگر راز خود را بر من مکشوف

داری، ادا نظریه ام نسبت بتو تغییر نخواهد کرد.

باز هم بدختر گریه دست داد و پاسخی نداد.

طیب که چنان دید، گفت:

- من نمیدانم که چرا گریه میکنی! من میخواهم بدانم که چه

چیزی تورا مأیوس و ناامید ساخته است! منظورم از دانستن علت و غم و اندوه و گذشته تو اینست که تورا دلداری دهم و از غم و اندوهت بکاهم و بزندگی آینده امیدوارت سازم.

دختر برای اینکه از جواب دادن فرار کند، چنین گفت:
- من بعدها همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد، ولی اکنون چیزی نخواهم گفت.

- آیا بمن قول میدهی؟

- قول خواهم داد.

- پس راضی شدی که درهای قلب سخت خود را بر رویم بکشائی؟
دختر پیش خود چنین گفت:

- چقدر من بیچاره هستم، اگر او حقیقت را میدانست، چنین نمیگفت.
طیب باز هم بنای التماس را گذارد و گفت:
- آیا میتوانم امیدوار باشم.

دختر حرفی نزد. طیب اصرار کرد که پاسخ دهد، سرانجام، دختر بر اثر اصرار طیب چنین گفت:
- آری، میتوانی امیدوار باشی.

طیب اجازه گرفته و از اتاق دختر خارج شد. وقتی دختر حس کرد که طیب از او دور شده و وی تنها گردیده است، احساس نمود که روح او کلمات عشق را با صدای بلند بر زبان میآورد و مثل اینست که مبتلا بجنون و دیوانگی شده است.

دختر چنین گفت:

- آه، لویجی. من تورا نه فقط دوست دارم، بلکه میپرستم. دختر

حس کرد که تمام عواطف و احساساتش فقط بر روی يك كلمه متمرکز
و مستقر می باشد و آن كلمه هم اسم كوچك طيب است، از اينرو چنين
فرياد بر آورد:

— لويجی... لويجی!

قلب او از اول تا آخر از آن او خوار شد بود

جراح بشهر «بوستن» رفت تا در كنگره جراحان كه برای زیبایی
تشكيل ميشد، شركت كند. طيب نتوانست در اين سفر دختر
را همراه خود ببرد، زیرا ميدید كه بايد در غياب او شخص شايسته و مورد
اعتمادی بیمارستان را اداره كند، و بنظر طيب شخصی از سلفيا شايسته تر
پیدا نمیشد.

در موقعی كه طيب با دختر خدا حافظی می كرد، احساس نمود كه
زنان دنیا قادر نیستند غم و اندوهی را كه از دوری محبوبه نازنین به او دست
میدهد، از بين ببرند!..

دختر هم بنوبه خود احساس می كرد كه زندگی او بسته بزندگی
طيب است و او يگانه مردی است كه قلب او را بحرکت در آورده و روح
او را زنده كرده است. دختر بطيب قول داده بود كه در غیابش از اتاق
مادرش كه آنهمه در نزد وی عزيز و گرانبها بود، مواظبت نماید.

دختر هر روز به اطاق مادر طيب میرفت و مدت نسبتاً طولانی در
برابر نابالوی بزرگی كه تصویر مادر طيب در آن كشيده شده بود، میايستاد
و در برابر آن زنی كه چنين طيب زبردست و زیبا و خوش اندام را بوجود
آورده است، سر تعظیم فرود می آورد.

دختر از اتاق خارج میشد، در حالی که بدون اختیار، مانند کسی که ذکر خدا را مینماید، چندین بار نام محبوبش، طیب را بر زبان میآورد!..
دختر در باغچه راه میرفت، در حالی که زیر لب چنین میگفت:
— من میتوانم او را دوست داشته باشم، آری میتوانم او را دوست داشته باشم!..

— ولی بر اثر ادای این جملات، شنید که سرورشی بوی چنین پاسخ میدهد:

نه، تو نمیتوانی، نمیتوانی او را دوست داشته باشی!..
دختر سعی و کوشش نمیکرد که بداند صاحب آن سرور و صدا کیست، زیرا بخوبی میدانست که آن صدا از اعماق قلب او خارج شده است و آن صدای شبیه صدای زن سالخورده ای است که محبتش در ته دل او جای گرفته است، ولی آن زن سالخورده چه ارتباطی با عشق او دارد و برای چه میخواهد بین او بین سعادت و خوشبختیش مانع شود، یقین او میخواهد تمام عشق و محبت طیب را فقط از آن خود سازد، از اینرو سلفیا برای مطمئن ساختن خانم سالخورده، چنین گفت:

— ای خانمی که محبت در اعماق قلب و روحم جای دارد، یقین بدان که مادرم ابدًا از عشق و محبت من نسبت به لویجی نگرانی ندارد و در قلب من جای زیادی برای تو و او موجود است، آیا میتوانم او را دوست بدارم؟!

برای بار سوم آن صدای نهانی پاسخ میدهد: خیر! سلفیا حس کرد که صدا آمرانه است و باید آنرا اطاعت کند.

دختر سعی و کوشش نمیکرد پرده ظلمت و تاریکی عقل خود را

بیشکاف تابداند که صاحب آن صدا کیست ولی موفق نمیشد و احساس
بخستگی شدیدی در خود میکرد و بسوی استخر شناختافت به این امید که شنای
در آب، کمی از نگرانی و خوردهی اعصابش را بکاهد.



لویجی سه روز، بیش از روزی که معین کرده بود که برگردد، از
مسافرت خود مراجعت نمود، زیرا وی نتوانسته بود بیش از آن متحمل
فراق، دوری سلفیا گردد.

طیب آرام داخل خانه شد و اتاقها را گشت ولی اثری از دختر
ندید، یکمرتبه بخاطرش رسید که ممکن است سلفیا برای شنا به استخر
رفته باشد، از اینرو فوری بسوی استخر شتافت!

وقتی لویجی نزدیک استخر شد، مات و مبهوت در جای خود ایستاد،
زیرا دید در برابر زیباترین بدنی در روی زمین ایستاده است، آری او که
طیب جراح بود، بادست خود صدها بدن زیبای زنان را لمس کرده بود،
وای هیچکدام از آنها در زیبایی و گیرائی با این بدن موزون و قشنگ
برابری نمیکرد!

طیب خواست چشمان خود را بر روی هم گذارد و یا از آن مکان
دور شود، ولی نه این کار کرد و نه آن کار را، زیرا او یقین داشت که تا آخر
عمر آن منظره را فراموش نخواهد کرد، چونکه آن منظره بدیع و شاعرانه
در عقل و روح و قلبش کاملاً نقش بسته بود، و انگهی او طیب و جراح
زیبائی است و حق دارد دیدگان خود را از آن حسن و جمال بیمثال برخوردار
سازد!..

طیب پس از دیدن آن آیت زیبایی و دلربائی و جمال ملکوتی سر

تعظیم در برابر خالق آن آفریده زیبا فرود آورد و بی اختیار چنین گفت :
 «آه چقدر زیبا و دلربا است !» طیب برای اولین مرتبه چون مردی که حس
 غریزه جنس او تحریک شده است ، بردختر نظر افکند ، زیرا دختر تابه
 آنوقت نسبت باو چون روحی بود ولی اکنون بنظرش جنس لطیفی میآمد
 که در بدن خود جمیع عوامل تحریک و دیوانه کردن مرد را گرد آورده
 است و متوجه شد که تمام احساسات و امیال و رغبات فشرده و خفه شده او
 رهایی یافته و می خواهند بر اراده و عقل او حمله آورند و اگر وی تسلیم این
 احساسات میشد ، فوری بر آن زن زیبا و خوشی اندام حمله آورده و او را
 بسینه میفشرد ، ولی عشق او که بین ماده و روح را التیام داده بود ، مانع از
 این میشد که بآن شکار گرانها دست دراز کند !

طیب بخوبی درک می کرد که ساعت خوش و لذت هنوز فرار نرسیده
 و باید قبل از اینکه مالک بدن سلفیاشود ، قلب او را بچنگ آورد ! دختر از
 آب خارج شد ، بدون آنکه متوجه باشد که لویجی در چند قدمی او ایستاده
 و با چشمان خود از بدن زیبا و ظریف او لذت میبرد !

دختر با قامت دلجوی خود بسوی آئینه ای که بر روی ستون مرمر
 نصب شده بود ، پیش رفت و در برابر آن ایستاد ، و در آن موقع علامات درد
 و اندوه در سیمایش ظاهر گردید . آه چرا دختر محزون و دردناک گردید !
 لویجی بی برد صورتی را که در آئینه منعکس کرده است ، سبب اندوه دختر
 شده است ! زیرا دختر بین زیبایی بدن و زشتی چهره خود مقایسه کرد .
 طیب تصمیم گرفت با مهارت و زبردستی که در عمل جراحی داشت ، چهره
 دختر را عمل کند و آنرا بقدری زیبا و گیرا سازد که با بدن قشنگ و موزون
 او متناسب باشد !

چهره زیبای دختر پس از عمل جراحی

عمل جراحی پایان رسید و سلفیا باتاق خود بازگشت و در فکر و اندیشه فرو رفت.

او بچه چیزی فکر میکرد و چه شخصی را در نظر داشت!
فکر سلفیا همه اش متوجه طیب جراح خود بود. آری او به لویجی که چهره او را زیبا ترین صورتها می کرد، فکر مینمود
وقتی که دختر با سر بسته در رختخواب خود دراز کشیده بود، بخاطر آورد که شبی طیب بوی چنین گفت:

— عزیزم سلفیا... خوابی است که از مدت ها پیش برای تو دیده ام و اگر اجازه دهی آنرا برایت شرح دهم، فکرم راحت میشود، آیا اجازه میدهی آنرا بگویم؟

و طبعاً دختر چنین اجازه ای را باو داد. طیب در آن شب پیشنهاد کرد که راضی شود چهره اش را عمل جراحی کند تا آنرا بشکل صورتی که در یکی از روزها در موزه رم دیده است در آورد، آن صورتی که در موزه رم بود، جمال رم قدیم را زنده می کرد!

سلفیا پی برد که طیب میخواهد زشتی چهره اش را بر زیبایی مبدل سازد و بچنین نیرنگ و حيله ای متوسل شده است تا احساسات او را جریحه دار نسازد، و چون اصولاً یگانه هدف و امید دختر همین چیزی بود که طیب بوی پیشنهاد میکرد، فوری رضایت خود را اعلام نمود و از وی تشکر کرد.

اکنون دختر کاملاً راحت و خوشبخت بود، زیرا چهره جدید او از صنع محبوب و معبودش بود و بدون شك طیب آن چهره ای را که خود ساخته و پرداخته و در زیبایی آن آنهمه کوشیده است، دوست

خواهد داشت.

لویجی بدون اجازه داخل اتاق شد و رشته افکار او را قطع کرد و چنین گفت:

- قربانی عزیزم، صبح بخیر، بگو ببینم اکنون حالت چطور است؟! دختر تبسمی کرد و گفت:

- جلاد مهربانم! . حالم بسیار خوب است . آیاتو اطمینان بعمل جراحی خودداری و امیدواری که نتیجه خوبی بدست آوریم؟
- من یقین دارم که آنچه موفقیت می خواستم در عمل جراحی صورت تو بدست آوردم! .

- چه موفقیتی را خواستار بودی؟!
- میخواستم چهره تو را بطوری در آورم که شبیه آن جز درموزه رم نباشد! .

- چه وقت من میتوانم این چهره را ببینم؟
- یک هفته بعد، و تا این یک هفته بگذرد، تمام آئینه‌هایی که در این اتاق هست، بیرون خواهم برد، زیرا نمیخواهم حس غرور و کنجکاوای تو را وادار نسازد که تمام باندها را باز کرده و چهره خود را در معرض خطر قرار دهی! .



یک هفته گذشت و در خلال این مدت لویجی فراموش نکرد که لا اقل هر روز یک ساعت صبح و یک ساعت بعد از ظهر را در اتاق سلفیا بگذراند و دختر هم از این ملاقاتها پی می برد که لویجی به حد پرستش او را دوست میدارد .

سر انجام روز بزرگ و تاریخی در زندگی آن دو نفر، فرارسید و لویجی باند ها را از چهره سلفیا برداشت و زیباترین و قشنگترین چهره های روی زمین را آشکار ساخت. طیب بدختر گفت:

- گمان میکنم که من موفق شده‌ام مجسمه جمال را بسازم!..

- چه وقت من میتوانم آن را ببینم؟!

- چند دقیقه بعد، ولی مشروط بر این که بهترین و شیکترین جامه

های خود را بپوشی!.. لویجی از اتاق خارج شد و خادمه را خواند و بوی گفت که آن جامه ای را که خودش چون هدیه ای برای سلفیا آورده بود، برای خانم حاضر کند.

خادمه جامه قشنگ و گرانبه را آورده و داخل اتاق سلفیا شد و گفت:

- خانم، بعد از این عمل جراحی، کسی شما را نخواهد شناخت،

زیرا چهره شما کاملاً تغییر کرده و ابدا اثری از آنارسیمای قدیمی شما در

صورتتان دیده نمیشود و الحق مجسمه زیبایی گردیده اید!.. سلفیا در باره

این تغییر و نتایج آن بفکر و اندیشه فرو رفت...

اگر مقدر باشد که روزی با افراد خانواده اش روبرو شود، آیا هیچ

کدام از آنها، بعد از آنکه این همه تغییر کرده است، او را خواهد شناخت!..

آیا این عمل جراحی، آخرین امید او را بر کشف ماضی و گذشته اش، نقش

بر آب نمیکند؟!

دختر پشیمان شد که چرا به آن سرعت موافقت کرد که چنان عمل

جراحی در چهره اش بشود، ولی فوری بخاطر آورد که لویجی اصرار به این

کار داشت و طیب می خواست چهره او را تغییر دهد، تا بتواند انگونه که

میخواهد، او را دوست بدارد.

دختر سر بسوی آسمان بلند کرد . خداوند او را از دیدن افراد خانواده اش محروم کرده بود، ولی این محرومی کامل نبود، زیرا وی احساس میکرد که دوروح به روح او بستگی دارد: یکی روح خانم سالخوده و دیگر روح کودک خردسال، وانگهی در آنجا شخصی هست که باتمام نیرو و از ته قلب او را دوست میدارد !.

شخصی میخواهد گوشه لباس مرا بگشاید...

پس از آنکه سلفیا لباس خود را پوشید، لویجی داخل اتاق شده و بیوی گفت :

- من آمده ام تا تورا ببرم ...

دختر با خوشحالی تمام پاسخ داد :

- لویجی، مرا بگیر و هر کجا که میخواهی ببر !

اکنون دختر بسوی اتاق مادر لویجی پیش میرفت در حالیکه بیازوی محبوب خود تکیه داده بود و هر دو در سکوت عجیبی فرو رفته بودند و مثل اینکه هیترسیدند اگر هر کدام از آنها کلمه ای بر زبان آورند، خواب شیرین و لذت بخش آنها بریده خواهد شد ... لویجی زودتر از سلفیا داخل اتاق مادرش گردید و چراغ را روشن کرد و در این موقع سلفیا داخل شد و بر روی اولین نیمکتی که رسید نشست، در حالیکه قوایش از دستش رفته بود و همینکه دختر کمی استراحت کرد، لویجی از او خواست که در برابر آئینه بایستد و چهره خود را ببیند.

آئینه سلفیا صورت جدیدی را منعکس نمود، او میدید که زشتی صورتش یککلی بر طرف گردیده و بجایش زیبایی آمده است.

آنچه زیبایی و گیرائی وجود دارد در رنی جمع شده است، و آن زن هم خود او میباشد !!

سلفیا در آئینه صورت لویجی را هم دید که مبهوت ایستاده و از معجزه‌ای که نموده است در شگفت میباید.

دختر حس کرد که اودینی به این طبیعت و آسمان دارد که باید آنرا بپردازد، از اینرو در برابر لویجی بزانو در آمده دستش را گرفته و بر آن بوسه‌ای که حاکی از قدردانی و وفا و اخلاص بود، زد !.

ولی لویجی با این عمل دختر که معلوم بود فقط از لحاظ قدردانی و وظیفه است، قانع نشده و بیست از آنرا خواستار بود !. طیب دست دختر را گرفته و در بر خاستن کمک و مساعدت نمود و چون بسیار برانگیخته و احساساتی شده بود، نتوانست در موقع برخاستن دختر، از چسباندن چهره خود، بچهره او، خودداری کند !.

- تیزی نگذشت که لبهای آن دو بر روی هم قرار گرفت و یکمرتبه هر دو احساس کردند که بر اثر آن بوسه گرم و آتشین، روح و جسد آنها آب شده و یک روح و جسد واحد را تشکیل میدهند !.

آن دو همه چیز را که در پیرامونشان قرار داشت فراموش کردند و احساس کردند که در طبقات بلند آسمان بیرواز در آمده‌اند و بزمین مراجعت نکردند، مگر وقتی که قوایشان منحل و ضعیف گردید !!

دختر احساس بنگرانی عجیبی در خود نمود، اما جوان احساس کرد که دنیای جدیدی درهای خود را بر روی او می‌گشاید. لویجی بی اختیار بدختر گفت

- بامن بیا

لویجی در حالیکه دست سلفیا را در دست گرفته بود ، در برابر عكس بزرگ قدی مادر ایستاده و بدینگونه نامزد خود را به او معرفی کرد :

- مادر ، زن دلخواه و مایه امید و زندگانی خود را بتو معرفی میکنم ، امیدوارم که عشق ما را مقدس بدانی و تبریک گوئی !

آه ، پس از نه فقط نامزد محبوبش لویجی می باشد ، بلکه مایه امید و زندگانی اوست !

دختر وقتی که کلمات لویجی را میشنید ، خیال میکرد در خواب و احلام شیرینی فرورفته است لویجی در تعقیب سخنان خود ، چنین گفت :

- سلفیا .. سلفیا ... من تو را دوست میدارم ، من تو را میپرستم !

آنگاه دختر را بسینه فشرده گفت :

- من تا چند روز دیگر باتو ازدواج خواهم کرد و برای حاضر کردن مدارک خود وقت زیادی لازم ندارم ، ولی آیا تو مدارک خود را همراه داری !

- کدام مدارک ؟! مقصود چیست ؟!

- شناسنامه و اوراقی که هویت تو را مشخص نماید . از شنیدن این کلام لبان دختر لرزید و رنگ از چهره اش پرید ، لویجی گفت :

چرا تو را اینهمه مضطرب و نگران میکنم ؟!

دختر خواست سخنی گوید ، ولی کلمات در گلویش خفه شد . لویجی به دختر اصرار کرد که حرف بزند ، سرانجام دختر توانست این کلمات را بر زبان آورد :

- ازدواج ما غیر ممکن و یکی از مستحیلات است !

- آه ، چه میگوئی ؟!

- آری، غیر ممکن است ، زیرا من مدارکی همراه ندارم.
 اگر شناسنامه خود را کم کرده ای ، ما میتوانیم المثالی آن را بگیریم.
 گرچه این کار ، احتیاج بوقت زیادتری دارد !! دختر باز هم گوشزد کرد که
 ازدواج آنها غیر ممکن است . لویجی از او پرسید که چرا اینگونه تغییر
 کرده است. دختر گفت که ابداتغییر نکرده ولی نمیتواند همه چیز را صراحتاً
 بگوید. لویجی دختر را یاد آور شد که او قول و وعده داده که همه چیز را
 بر او مکشوف دارد و از خود را آشکار سازد. دختر گفت :
 - ولی اگر من پرده از روی حقیقت امر خود بردارم ، برای همیشه تورا
 از دست خواهم داد .

- آیا قضیه تابۀ این درجه مهم و بزرگ است ؟
 نه ، آنقدر هم که تصور میکنی مهم نیست ، من شایستگی همسری
 تورا دادم ، زیرا من مرتکب هیچگونه لغزش و گناهی نشده ام و در برابر
 خدا و وجدان خود سوگند یاد میکنم که من شایسته محبت تو میباشم ، ولی
 اگر تو حقیقت را بدانی !
 - سلفیا .. ترا بخدا حرف بزن ، حرف بزن !

- من ...
 - آری تو ..
 من زنی هستم که گذشته وقوه حافظه ندارم ، ولی با وجود این تمام قوای
 عقلی خود را حفظ نموده ام .

- چه وقت این اتفاق برای تو رخ داد ؟
 - از یکسال و نیم پیش ، بر اثر صدمه ای که پس از حادثه ای بر مغزم
 وارد آمد ، و من ابداً چیزی از آن حادثه بخاطر نمیآورم !

- آیا میتوانی بخاطر آوری که بعد از این حادثه چه اتفاقاتی برای

تو رخ داد.

سلفیا قضیه خود را از روزی که در آن خانه چوبی در جنگل، نزد خانم زدیّه، چشم‌بروشنائی زندگی گشود، تعریف کرد و سخنان خود را با این کلمات پایان رساند:

- چقدر آرزو داشتم که خانواده خود را پیدا کنم.

لویجی از دختر خواست که یار دیگر برای او تعریف کند که چگونه شیخ مانع از این شد که وی خود کشی کند و چگونه چهره آن کودک معصوم که محبت او در اعماق قلبش جای دارد، در برابرش ظاهر گردید و چگونه صدای نهانی سه مرتبه بوی گفت که او نمیتواند کسی را درست بدارد!..

دختر تمام مراحل رو بردن خود با شیخ را دو مرتبه برای لویجی تعریف کرد!

لویجی درباره آن رابطه عجیب روحی فکر و اندیشه کرد. دختر که سکوت لویجی را حاکی از تنفر و اشمئزاز او نسبت بخود تصور کرد، چنین گفت:

- آیا دیگر مرا دوست نمیداری؟!

- چه میگوئی؟!

آه که من عشق تو را از دست دادم، ای کاش درباره خود حرفی

تمیز دم، من فقط میخواستم حسن ترحم و مهربانی تو را برانگیزم!

- سلفیا، من تو را از تمام دنیا بیشتر دوست دارم و این امر را بر تو

ثابت خواهم کرد، آری با تمام قوا و مال و علمی که دارم، سعی و کوشش خواهم که تو را شفا دهم و قوه حافظه تو را بهر قیمتی که شده است.

هسترد دارم.

- آیا این امر ممکن است؟

- بخواست خدا همه چیز ممکن است

من زوجه تو نخواهم شد مگر بدانی که من کیستم!

هنگام غروب، لویجی پس از آنکه تمام روز را غیبت کرده بود، بنزد سلفیا آمد. اما سلفیا همه اش منتظر آمدن وی بود و از آن ترس داشت که او برنگردد. وقتی نگاه دختر بر او افتاد، لویجی گفت:

- من بنزد تو باز گشتم، درحالی که مرده بزرگی را برایت آوردم.

- این مرده چیست؟!

- این مرده بزرگ، اکتشاف داروی جدیدی است که «بنتوتال» نام دارد، این دارو را یکی از دوستانم کشف کرده که بواسطه آن میتوان از اعماق عقل ده ها یاد بود فرا موش شده را بیرون کشید و بوسیله این دارو، دوست طیبم توانسته است قوه حافظه ده ها اشخاص را که این قوه را از دست داده اند، مسترد دارد!..

- چه وقت میخواهی با این دارو مراد درمان کنی؟!

- اکنون اولین امپول این دارو را بتو خواهم زد تا ببینم نتیجه آن چه میشود!.. طیب پس از ادای این کلمات امپول جدید دارو را بدختر تزریق کرد و گفت:

- اکنون اعداد را از شماره يك بشمار!..

سلفیا مشغول شمردن اعداد شد، تا اینکه بعدد بیست رسید و پس از آن ساکت ماند، طیب دو دقیقه منتظر ماند. و سپس بدختر چنین گفت:

۱- اکنون حرف بزن

دختر با نگرانی زیاد فریاد برآورد:

- انفجار رخ داد!.. هواپیما سقوط کرد!.. آتش شعله ور شد!.. هواپیما سقوط کرد!.. جنگل... درختان.. آتش.. آتش..! بشتابید.. بشتابید!..

آنگاه دختر از روی نیمکت خود برخاست و بسوی پنجره رفت و خواست از آنجا به باغچه به جهد، ولی طیب سر راه بر او گرفت و مانع از کار شد، دختر فریاد برآورد:

- مرا رها کن... مرا رها کن..

طیب با آرامی گفت:

- اکنون سعی و کوشش کن که نام هواپیما و فرودگاهی را که هواپیما از آن برخاسته است، بخاطر آوری!..

دختر پاسخ داد:

- من هواپیماهای زیادی را در فرودگاه میبینم

- کدام فرودگاه؟

- فرودگاه بزرگ!..

- چگونه باین فرودگاه آمدم؟

- از کشتی پیاده شده و پس از آن به مهمانخانه رفتم.

- پیش از آنکه سوار کشتی بشوی، کجا بودی؟

- من در ترن بودم، و من اکنون زن سالخورده ای را که یامن وداع

میکنند طفل کوچکی را که مرا میبوسد و گریه می کند، میبینم، و موقع هم کمی قبل از نیمه شب است!..

- آن زن سالخورده کیست:

- اومادر بزرگم می باشد!..

- طفل كوچك کیست؟

- اوفرزندم.. آری فرزند دلبندم است!.

بدینگونه لویجی دانست که سلفیا دارای پسر می باشد.

لویجی احساس بغیرت و حسادت شدیدی نمود، وقتی شنید سلفیا

بدینگونه فرزند دلبند خود را مخاطب قرار میدهد:

- فرزندم، معبودم، چقدر تورا دوست میدارم، من بنزد تو خواهم

آمد، دیگر برای همیشه در کنارت خواهم ماند و هرگز از تو جدا
نخواهم شد.

- آیاتو پدر پسر ترا میبینی؟

- پدر پسر مرا؟!

- آری، شوهرت را.

- شوهرم را.. من او را نمیبینم و پیدایش نمیکنم!.

ولی اوشوهر تو است و بدون شك تو او را دوست خواهی داشت ،

زیرا او بتوانی فرزند را داده است .

لحظه ای بوقرار گردید و بعد از آن لویجی گفت

- آیاتوزن بیوه ای هستی ؟

- گمان نمیکنم !.

- پس دنبال شوهرت بگرد .

من نه مرده او را و نه زنده او را میبینم ، مثل این است که او ابد وجود

ندارد .

علامات خستگی در چهره سلفیا ظاهر شد .

لویجی آزمایش را متوقف ساخت و آثار هیپنوتیزم را از او برطرف نمود، آنگاه رئیس پرستاران را خواند و از او خواست که تا صبح کاملاً از سلفیا مواظبت کند

در حدود ساعت یازده شب بود که لویجی تلفنی با دوست خود، سردیر جرید لاپریس کانادایی صحبت کرد و به او گفت که مایل است هرچه زودتر اطلاعاتی از واقعه آتش گرفتن هواپیمائی که یکسال و نیم در یکی از جنگل‌های مرز کانادا و آمریکا سقوط کرده است، بدست آورد دوستش به او قول داد شماره‌های مخصوص جریده را که یکسال و نیم قبل منتشر شده و در آن سقوط هواپیما بطور تفصیل شرح داده شده است، فوری برای او بفرستد!

نیم‌ساعت بعد تمام اعداد مطلوبه آن جریده بر روی میز تحریر لویجی بود.

لویجی روزنامه هاراورق زد تا اینکه نگاهش بر تیت‌ر سقوط هواپیمائی در منهترال روینیج افتاد. در جریده نوشته شده بود که تا سه ماه ابد اثری از هواپیمای مفقود پیدا نکردند و بعد از این مدت، آثاری از هواپیما پیدا کردند، و این آثار عبارت بود از لاشه خورده شده هواپیما و بعضی از استخوانهای پخشی شده، به اینطرف و آنطرف!

و چون تاریخ وقوع حادثه منطبق با موعدی بود که سلفیا تعیین کرده بود، لویجی احتمال داد که سلفیا یکی از مسافرن آن هواپیما باشد، از اینرو تصمیم گرفت با شرکت هواپیمائی تماس گیرد تا اطلاعات بیشتری در این باره بدست آورد. و وقتی شرکت هواپیمائی نام مسافرن آن هواپیما را برای او ذکر کردند، لیست اسامی زنان را نگاه کرد و دید که فقط در آن

هوایما چهار زن وجود داشته اند که اولی زن سالخورده هفتاد ساله و
دومی دختر ده ساله و سومی یک راهبه ایتالیائی و چهارمی یک زن فرانسوی
بیست و دو ساله بودند ! نام زن بیست و دو ساله فرانسوی مارت برنیه بود
که از شهر افینیون میامده است .

دیگر لویجی شك نداشته که سلفیا همان مارت دختر بیست و دو ساله
فرانسوی است ، زیرا تنها او است که اوصاف مارت بروی منطبق میگردد
و فقط او از آن واقعه فجیع جان بدر برده است !

لویجی متوجه شد که این اکتشاف او را موظف خواهد نمود دختری
را که دلخواه او بود و یگانه امید و آرزویش این بود که با وی ازدواج کند،
به خانواده اش بزرگرداند ! آری آن دختری را که از ته قلب دوست میداشت،
نسبت به او مرده بود ، ولی همین دختر در شخصیت اولی خود زنده شده بود !
لویجی لحظه ای متردد ماند ، آیا معالجه او را ادامه دهد و قوه
حافظه را به او مسترد دارد و بدین طریق او را برای همیشه از دست دهد و در
عوض شوهرش و مادر بزرگش و طفلش از وجود او برخوردار شوند ، و یا
اینکه معالجه را تا این حد متوقف سازد و دختر را برای خود نگاهدارد ...
ولی طبیب پاک نهاد ، بهرطوری بود ، این فکر شیطانی و دوزخی را
از خود دور کرد و تصمیم گرفت آزمایش خود را تا آخر ادامه دهد .

آه دختر گریه میکند و میگوید :

- آیا من مارت هستم و آیا درست است که پسر من منتظر من می باشد ؟!

لویجی که نمیتوانست بطور تأکید چیزی به او بگوید ، چنین

اظهار نمود :

- اکنون چیزی بکسی مگو ، زیرا جهت ندارد که سروصدا و غوغائی

برپاکنی که عاقبت خوشی نداشته باشد، و بنظر من بهتر آنستکه فوری به نام فعلی خود مسافرتی بفرانسه بکنی، و من میتوانم از وزارت خارجه گذرنامه ای برای تو بدست آورم، و وقتی بشهر ایشیون رسیدی، در آنجا میتوانی تحقیقات نمائی، در آن موقع... یکمرتبه لویجی ساکت شد و پس از لحظه ای با صدای گرفته ای گفت:

- در آن موقع همه چیز بین ما خاتمه میابد. در اینجا اثر داروی بنتاتول خاتمه یافت و سلفیا یامارت دریافت که اگر او شخصیت اولی خود را مسترد دارد، معنیش این است که برای همیشه مردی را که بعد پرستش دوستش میدارد، ازدست خواهد داد، از اینرو به لویجی چنین گفت

- ولی من نمیخواهم تو را ازدست بدهم، زیرا زندگی بدون تو برای من به پیشیزی ارزش ندارد، لویجی من تو را بعد پرستش دوست میدارم و بتوانس گرفته ام و بهیچ قیمتی حاضر نیستم از تو جدا شوم!

لویجی با تأثر زیادی پاسخ داد:

- منم تو را بعد پرستش دوست میدارم، ولی باید قبل از هر چیز وظیفه خود را انجام دهم و لوائیکه بر اثر ادای این وظیفه دیگر تو را نبینم و از غم فراقتم بمیرم!

لویجی پس از ادای این کلمات به مارت نزدیک شد، مارت دیگر منتظر نشد که لویجی رسیده و او را در آغوش کشد و با حالت جنون آمیزی پیش رفت و بدن پر از عشق و حرارت خود را در دسترس وی قرارداد!

و مثل این بود که آن دو نفر میخواستند با آن معانقه و فشار در برابر تقدیر متحد شده و با عزم و اراده ثابت دخلل ناپذیری با سر نوشت خود روبرو شوند!!

آن دو بهرطوری بود معانقه را کوتاه کرده و به آن خاتمه دادند ، زیرا
ترس از آن داشتند که اگر معانقه طولانی شود ، عاقبت بدی داشته باشد!
سلفیا به لویجی چنین گفت :

کسی چه میداند ، شاید من مارت نباشم ، در اینصورت بسوی تو
ای معبود نازنین مراجعت خواهم کرد و شاید آن رویائی را که دیده ام زائیده
وهم و خیال باشد ، زیرا اشباحی را که دیدم هنوز نهان و غیر واضح است و
شاید این طفلی را که احساس میکنم روحش با روح من پیوستگی دارد ،
آن طفلی باشد که امید دارم از تو دارا بشوم !..

- آری دلبر عزیزم ، شاید ما اشتباه کرده باشیم و از اینرو باید
این مسافرت را بنمایی تا هرگونه شگی را برطرف سازیم !..

قسمت سوم

یادبودهای گذشته پشت سر هم بخاطرش میآید.

ترن در ایستگاه افینیون توقف کرد و زن جوان مسافر احساس بیك نوع اضطراب و نگرانی نمود، او اکنون با آخرین مرحله مسافرت طولانی خود رسیده و باید دید تقدیر از او چه خواسته است؟ او حقیقت را تا یک ساعت دیگر خواهد فهمید. او همچنان پیش می رفت و مثل این بود که یک قوه مخفی و نهانی وی را راهنمایی میکند. او بسیر خود همچنان ادامه داد و پس از لحظه ای در برابر خانه ای ایستاد.

چرا او در برابر آن خانه ایستاد؟

او مبتلا به يك حالت عصبی گردید و بدنش متشنج شد و احساس کرد که بینائی چشمانش کمتر می گردد. و بی اختیار، این فریاد از لبانش خارج گردید:

— این است خانه مادر بزرگم!

پس از آن بته درخت بزرگی تکیه داد تا نیافتد، ولی بر زمین افتاد و یکمرتبه روشنائی سریعی بر عقل او تابید و پرده های ظلمت و فراموشی را شکافت و قوه حافظه او را که از دست رفته بود، بوی مسترد نمود. او فوری پی به شخصیت خود برد و دانست که وی مارت برونلیه زوجه جیرارد

وکیل دادگستری می باشد .

یادبودها چون پرده سینما پشت سرهم از مخیله اش عبور می کرد و همه چیز را از وقتیکه افینیون را ترك گفت و بسوی کانادا ستافت بخاطر آورد. آری برای این به کانادا مسافرت کرد که خواهر خود را ملاقات کند ولی این ملاقات عملی نشد، زیرا هواپیمائی که حامل او بود، در جنگلی که در مرز ولایات متحده امریکا و کشور کانادا واقع شده بود، سقوط نمود !.

برسر طفل كوچك و دلبنش زن چه آمده است ! او اکنون كجاست، هر چه زودتر باید از این امر مطلع شود. ولی چگونه خبر مراجعت خود را صحیح و سالم بمادر بزرگ خود بدهد، آيا زن سالخورده مهربان تحمل این خوشحالی غیر مترقبه را خواهد کرد و گزندى بوى نخواهد رسید !.

زن جوان با گامهای لرزان پیش رفت و زنك در خانه رانواخت. خادمه ای در را بروی او گشود. حتما مادر بزرگش این خادمه را بجای خادم سالخورده قبلی آورده است.. مارت از حال مادر بزرگ خود پرسید، خادم گفت که به کلیسا رفته و کمی بعد مراجعت خواهد کرد.

خادمه به مارت تعارف کرد که داخل خانه شود و در سالن پذیرائی منتظر مراجعت صاحبخانه گردد .

مارت داخل خانه شد ، در حالیکه هر قطعه از قطعه های اثاثیه خانه را میشناخت. او بر روی نیمکت نرمی که عادت داشت بر روی آن بنشیند، نشست و بعکس بزرگی که بر روی دیوار آویزان کرده بودند، نگریست. او زنی را که نمیشناخت دید در کنار مردی که جیرارد باشد ایستاده است.

آه، این زن کیست!

اوه، این زن خود او است، پیش از آنکه لویجی عمل جراحی در
چهره او بکند!.. مارت متوجه شد که آن عمل جراحی بدست لویجی طبیب
ماهر و زبردست سبب شده است که هر گونه رابطه‌ای بین گذشته و حاضر
اوقطع گردد، زیرا آن عمل او را زن جدیدی نموده است، ولی آن عمل
نتوانسته است روح و قلب او را تغییر دهد، زیرا او هنوز مادر یزك خود
را دوست میدارد و ژان فرزند دلبنش را می‌پرستد.

خادمه بوی چنین گفت:

- آيا بعكس ابن خانم بيچاره نگاه ميكنيد، اودريك حادثه هوايي

در گذشت..

- من اينرا ميدانم، ولي پسر او كجاست؟

- راستي پسر او فرشته كوچكي است .

- يقين كودك بيگناه از فقدان مادر خود خيلي محزون شده است؟

خادمه گفت :

- پسر از فقدان مادر بقدری محزون و اندوهناك گرديد كه سه روز

تمام از خوردن غذا خودداري كرد و مرتب نام مادر را بر زبان می آورد

و در هر كجا دنبال او ميگشت و مثل اين بود كه نميخواهد تصديق كند كه

مادرش مرده است .

در هر حال آن كودك بينوا آرام نشد مگر وقتي كه به او وعده دادند كه آخرش

مادرش روزي از آسمان باز خواهد گشت و او اکنون منتظر مراجعت

مادر می باشد !.

بي اختيار قطرات اشك از چشمان مارت سرازير گرديد، و ني فوري

آنرا بادستمال کوچکی که در دست داشت، پاك كرد و از خادمه پرسید:

- آیا طفل بملاقات مادر بزرگ خود میاید!

- آری، مرتب بملاقات مادر بزرگ خود می آید، اگر وجود این طفل

نبود، مادر بزرگ از فقدان نوه عزیزش، مادر طفل، تاکنون مرده بود. این

کودک یگانه روشنائی است که ظلمات روح غمیده او را میشکافد این طفل

شب گذشته اینجا بود و مادر بزرگ را ترك نگفت مگر اینکه گریه سالخورده

او را همراه برد.

- چرا کودک گریه مادر بزرگ را با خود برد؟!

- تا اینکه بوسیله آن گریه، درغیاب خانم جدید، با پدرش بازی کند!.

- کدام خانم جدید؟!

- همسر دوم آقای جیرارد که جای روجه اول او را گرفته است!.

- چه وقت آقای جیرارد ازدواج کرد؟

- آقای جیرارد، ششماه پیش، با خانمی که ژینا نام دارد، ازدواج کرد.

- ژینا!..

پس از آن مارت خنده بلند و طولانی نمود، بدون آنکه خودش

بداند که آن خنده از روی خوشحالی است و با اینکه از روی حزن و یاهر

دوی آن!.



مادر بزرگ وارد شد، ولی مارت را نشناخت و چنین گفت

- خانم، خوش آمدید، بامن صحبتی داشتید؟

- آری خانم ...

پس از آن مارت قصه ای را که پیش خود حاضر کرده بود، برای مادر

بزرگ تعریف کرد و گفت که وی بامارت دريك هواپیما مسافرت میکرده است که آن هواپیما آتش گرفته و ازتوانسته است بوسیله چتر نجات پائین بیاید.

زن سالخورده درحالیکه اشك ازچمانش سرازیرشده بود، گفت :
- آیا بقایای جسد نور دیده ام ، مارت رامشاهده کردی ؟
- بقایای اجسادى وجود نداشت که بتوان صاحبان آنرا شناخت و فقط توده هاى از گوشت و استخوان سوخته دیده میشد. در هر حال بعید بنظر نمیرسد که مسافرى مانند من موفق شدند ، بیش از آنکه هواپیما آتش بگیرد ، بوسیله چتر نجات فرود آیند ...

مادربزرگ بالحنى که از خوشحالى لرزان شده بود ، گفت :
- آیا از کلام تو چنین فهمیده میشود که ممکن است مارت زنده باشد !
- شاید زنده باشد ، خبلى از اینگونه معجزات رخ داد است .
- خواهش میکنم بر من رحم نمائى و بیهوده مایل نباشى مرا امیدوار سازى ، اگر تو میخواهى با این صحبتها و امیدوارىها از غم و اندوه من بکاهى ، ولى در عین حال با امیدوار کردن من گناه بزرگ و غفران ناپذیرى را مرتکب میشوى !

- من آنچه را میگویم ، از روی حقیقت و عقیده میگویم ، زیرا در حادثه هاى هوائى بسيارى از این معجزات رخ میدهد ، در هر حال من عقیده مندم که مارت هنوز زنده است .

- زنده است ! این عقیده تو بر روی کدام اساس و قاعده اى

استوار است ؟!

- بر روی این اساس که من بطور حتم میدانم که مارت زنده است ...

در این لحظه مارت که صدای خود را تغییر داده بود ، با صدای طبیعی خود چنین گفت :

- مادر بزرگم ... من مارت هستم !.

از شنیدن این کلام چشمان زن سالخورده بطور غیرعادی بزرگ شد و مثل این بود که میخواهد از حقیقت آن شخصی که خود را مارت میخواند ، سردر آورد !.

پس از آن مادر بزرگ مثل اینکه خود را مخاطب قرار داده است ، با صدای بلند گفت :

- ولی صدا، صدای مارت است ، اما چهره او ، صورت مارت نمیباشد...
مارت گفت :

- علت تغییر صورت من این است که جراح زبردستی مرا عمل کرد و صورت جدیدی برایم پدید آورد ، خوب بمن نگاه کنید و ببیند این تبسم من شبیه همان تبسم سابقم نیست که عادت داشتم هر وقت شمارا میدیدم ، اینگونه تبسم کنم !..

پس از آن مارت در جای خود ایستاد ، در حالیکه پالتوی خود را از تن خارج نمود ، و بر اثر آن پیراهن آبی رنگی که در روزی که به امریکا مسافرت کرد ، بر تن داشت ، ظاهر گردید . مادر بزرگ فریاد برآورد :
- آه... خودش است !.

- آری مادر بزرگ ، من نوه شما هستم !. پس از آن مارت پیش رفت و با مادر بزرگ خود روبوسی و معانقه نمود و برای او تعریف کرد که چگونه دو صیاد کانادایی او را پیدا نمودند

نامه‌ای از دنیای آخرت

- آیا میتوانم با آقای مارك بروتلیه (جیرارد) ملاقات کنم.

- آيا شما وعده ملاقاتی با او گذاشته‌اند

مارت با لهجه انگلیسی گفت :

- نه ، ولی میخواهم در قضیه مهمی با ایشان صحبت کنم

- من باید از ایشان پرسم که وقت ملاقات با شما را دارند یا خیر ! ..

- ولی من باید ایشان را ملاقات کنم . تا نامه‌ای را که از شخصی آورده‌ام

به او بدهم .

- پس خواهش میکنم بنشینید تا قضیه آمدن شما را به ایشان بگویم

مارت نظری بر اتاق افکند و دید که کاملاً تغییر کرده است ، زیرا

زوجه‌ای که جای او را گرفته بود ، همه چیز سابق را تغییر داده بود .

در موقعی که مارت در فکر واندیشه فرو رفته بود ، مارك داخل شد

و بدختر تعظیم کرد و از وی خواست که دنبالش به اتاق دفترش برود . مارت

دنبال او افتاد در حالیکه وی نمیتوانست تشخیص دهد که آن خانه ، همان

خانه سابقشان میباشد ، زیرا ژینا زوجه جدید جیرارد ، تمام آنرا تغییر

داده بود .

مارت روبروی جیرارد نشست ، جیرارد بوی چنین گفت :

- خانم ، من حاضرم فرمایشات شما را بشنوم . دختر باهمان لحن

انگلیسی گفت :

- خواهش میکنم بطور دقیق این گذرنامه را ملاحظه و مطالعه فرمائید

زیرا من میخواهم درباره هویت و شخصیت من کاملاً تحقیق سود ، زیرا این

همه برای من بسیار مهم و حیاتی است !

آنگاه گذرنامه خود را به جیرارد داد .

جیرارد گذرنامه را از دست مارت گرفته و نام جدید مارت «سلفیه»

دیلافوریه « متولد در شهرستان مونتریال کانادا را خواند و پس از آن خیره

و بانگاه خریداری به مارت نگریست .

مارت متوجه شد که جیرارد هنوز همان مردی است که لذت با زنان

را دوست میدارد و در برابر زن زیباست و ناتوان میگردد ! مارت به

جیرارد چنین گفت :

— تقریباً یکسال و نیم پیش بود که من از لندن به کانادا، مراجعت میکردم.

بر روی کشتی بایک دختر فرانسوی که از رفقای من در دوران تحصیلم در

دانشگاه لندن بود، ملاقات کردم و از او دانستم که بایکی از وکلای بزرگ

دادگستری بنام مارك برنلییه ازدواج کرده است.

— آه... مارت زوجه ام را میگوئید؟

— آری آقا... مسافر تمان بخوشی و خرمی گذشت، و وقتی هم با آمریکا

رسیدیم، از هم جدا شدیم، زیرا او ناگزیر بود سوار هواپیما شده و به مونتریال

برود. او احساس بترس مرموزی مینمود و مایل بود که مسافرت خود را بجای

از راه هوا؛ از راه زمین ادامه دهد، ولی بهرطوری بر ترس و نگرانی خود غلبه

کرد و حاضر شد با هواپیما مسافرت کند، اما باز هم از این مسافرت راضی نبود.

از این رونامه ای بمن داد و از من خواست که اگر خدای نکرده گزندی باورسید

این نامه را بشما بدهم و اگر نتوانستم تا کنون این مأموریت خود را انجام

دهم؛ علت این بود که گرفتاری های زیادی داشتم و در وضع دشواری بودم.

زیرا همینکه پای در آمریکا گذاردم، تلگرافی از لندن رسید حاکی از اینکه مادرم

سکته کرده و نیمی از بدنش لمس شده است. من سوار اولین هواپیمائی که

بر سر پرواز می کرد، شدم و دیگری از حادثه سقوط هواپیمائی که مارت با آن به مونترئال مسافرت کرد، اطلاعی پیدا نکردم تا پنج هفته پیش که از روی تصادف از سقوط این هواپیما اطلاع حاصل کردم و تصمیم گرفتم آن نامه را که یک سال و نیم پیش نوشته شده است، بشمار برسانم!

آن نگاه پاکتی را به جیرارد داد.

جیرارد روی پاکت را که بنام او بود خواند و گفت:

- این خط مارت است.

آن نگاه سرنامه را گشوده و با دقت تمام مشغول مطالعه آن گردید و

وقتی از مطالعه نامه فراغت حاصل کرد، مارت بوی چنین گفت:

- وقتی دوستم مارت این نامه را بمن داد، گفت که وصیت آخری خود

را بشما ابلاغ نمایم و اضافه کرد که اگر این آخرین وصیت او برآورده نشود

روح او در آن دنیا معذب و نگران خواهد بود.

- خوب وصیت آخری او چه بود؟

مارت فکری کرد و گفت:

آری، من بخاطر می آورم که آخرین کلماتی را که او بمن گفت،

این بود:

"بشوهرم بگو که مرزندان ژان را بکاناتا، به نزد خواهرم که تعهد

کرده آینده او را تضمین کند، بفرستد و او نباید فراموش کند که من بخاطر

ژان مسافرت کردم!..."

مارت ساکت شد و منتظر جواب جیرارد گردید، ولی جیرارد پاسخی

نداد، مارت گفت:

- شما نمی توانید آخرین خواهش او را بر نیارید...

- من بسم را دوست می دارم و نمی خواهم از او جدا شوم.

- ولی شما پسردیگری از فرزند دوم خود دارید.

- پس شما می دانید که من برای بار دوم ازدواج کردم؟!

- بیچاره مارت، اگر او که اینگونه بشما اطمینان و اعتماد داشت و

هی دانست شما چه کردید؟! او درباره شما با من صحبت کرد؟!

- او بشما چه گفت؟

- او بمن گفت که يك واقعه عرضی وزود گذر آسمان زندگی زناشوئی

شما را تیره کرد، ولی او شما را بخشید، زیرا شما برای او سوگند یاد کردید که

دیگر بسراغ معشوقه خود نروید و برای همیشه با قطع علاقه کنید و تا

آخر عمر نسبت به مسر خود با وفا و پایدار بمانید و مارت یقین داشت که

شما بنزد آن زن مراجعت نخواهید کرد، ولی من می بینم که شما خیلی عجله

کردید که آن زن، یعنی معشوقه خود را به مسری قبول کردید و جای زن

فداکار خود را باو دادید...

- اوضاع و احوال مرا وادار باین ازدواج کرد، زیرا من در لحظات

ضعف و ناتوانی بنزد معشوقه خود رفتم و اتفاق افتاد که وی از من آ بستن

شد و من ناگزیر گردیدم که با او ازدواج کنم...

- پس شما مرد شرافتمندی هستید، و چون چنین است، شما حتما

آخرین خواهش زن سابق خود مارت را بر خواهید آورد...

- خانم، متأسفانه باید عرض کنم که من نمی توانم موافقت کنم طفلم

که بیش از شش سال ندارد، تنها به کانا دا مسافرت کند...

- ولی مادر بزرگش بمن گفت که وی حاضر است با وی مسافرت

کنند هر سال او را برگردانند، تا یکی هو معنزند شما باشد، و بدین طریق طفل
هم نرزد شما و هم نزد خاله اش خوشبخت و سعادتمند خواهد بود
- اینرا حل خوبی است...

- و علاوه بر این، اینرا حل بهمسر جدید شما مجال آنرا می دهد
که باخیال راحت پیرورش پسر خود بپردازد.

- ولی من حاضر از پسرم ژان کاملاً مواظبت کنم.

- ولی مگر شما فراموش کردید که شما وکیل مهم و بزرگی هستید
و کارهای زیاد مجال مواظبت از ژان را بشما نمی دهد، و من هنوز صدای
ملات را که این کلمات را بمن می گفت، می شنوم:

- بشوهرم بگو که اگر گزندى بمن رسید و خواست پس از من
همسر دیگری اختیار کند، راضی نشود ژان زیر دست آن زن بزرگ شود و
خوار و ذلیل گردد.

- مارت در نامه خود همین موضوع را برای من نوشته است!

- آری با وجود این تردید بخود را نمی دهید و حاضر نیستید بمیل او
رفتار کنید؟!

- من بار لده او احترام می گذارم

- اکنون بمن اجازه دهید که بشما بگویم بایننگار خود روح مارت

را در آن دنیا شاد خواهید کرد و او خوشبختی شما را خواستار است...

- من چگونه پس از او خوشبخت خواهم بود؟!

- پس معلوم می شود او را خیلی دوست می داشتید!

- خیلی ...

مارت فکر کرد و دید که جیرارد طبق روش معمول خود او را دوست



کتابهای ممتاز «ماه‌نو»

اداره مجله «ماه‌نو» مرتباً ماهی يك كتاب از بهترین و
عالیترین داستانها شرقی و غربی را که هر کدام شاهکاری
محسوب میشود، باجلد زیبای تمام‌رنگی در (۱۶۸) صفحه
باقطع بزرگ بیهای (۲۵) ریال منتشر مینماید. اینك اسامی
بعضی کتب که مقدار کمی از آنها در اداره موجود است:

مؤلفات جرجی زیدان

۱- عباسه و جعفر برمکی ۲- فاجعه کربلا ۳- انتقام
خون حسین ۴- امین و مامون ۵- عروس فرغانه ۶-
صلاح الدین ایوبی ۷- فتح اندلس ۸- ابو مسلم خراسانی

داستانهای عشقی و تاربخي

۱ رنجبران دریا (اثر ویکتور هوگو) ۲ نانا
(شاهکار امیل زولا) ۳ دل‌باخته زیبا (اثر موپاسان) ۴
عشق زیر آسمان شرق (اثر استفن تموبك) ۵- گمشده
(اثر فرانسوا موریاک) ۶- زندگی پس از مرگ (شاهکار
ماری گریلی) ۷- فرزند ملت (اثر رافائل ساباتینی)

۸- کودك ييگناه (اثر ماری کريللی) ۹- اسکار اموش (شاهکار
رافائل ساباتینی) ۱۰- میشل اسبروگف ۱۱- يك قلب آشفته
(اثر استفن تسویك)

داستانهای ایرانی

۱- ییژن و منیزه (بقلم رحیم زاده صفوی) اولین سلسله
داستانهای تاریخی ایران ۲- شام شوم (بقلم دکتر ناظرزاده
کرمانی) ۳- شعله جاویدان ۴- شبهای حجازه -
عروس مرو

داستان پلیسی و عشقی

۱- کودك خونخوار ۲- بازگشت کودك خرنخوار ۳-
دختر موطلانی ۴- عشق دردرباه ۵- بازگشت ملکه مرموز ۶-
راپوتین ۷- امواج خون آلود ۸- عقرب طلانی ۹ عاشق
فداکار

دوره های مجله ماه نو

دوره های کامل مجله ماه نو، سال اول، دوم، سوم هر
دوره در ۶۰ صفحه و در دو جلد در اداره موجود است
داستانهای فوق را در تهران از اداره «مجله ماه نو»
خیابان لاله زار - سرای لاله زار و کتابفروشی «ابن سینا» و
کتابفروشی «امیرکبیر» و در شهرستانها از نمایندگان «مجله
ماه نو» و بقیه کتابفروشیها خریداری کنید.

میداشت و بیش از این فکر نکرد و از جای برخاست و گفت:

— آقای برونلیه، خیلی خوشوقت می شوم اگر اجازه دهید این طفل را

را که امشب از او صحبتی داشتم، بینم.

— می ترسم خوابیده باشد.

— ولی من فقط میخواهم نگاهی بر چهره او افکنم، زیرا بسیار مایل

بودم فرزند ما را ببینم!

حیرت تصمیم گرفت که طبق دلخواه مارت عمل کند، از این رو با مارت

بسوی اتاق زنان رفتند. وقتی وارد اتاق شدند، مارت بایک چشم بهمزدن

توانست ببیند که فرزند دلبنش در رختخواب خوابیده است، و دیگر

نتوانست جلو احساسات خود را بگیرد و خواست طفل را ببوسد، ولی حیرت

بین او و طفل حائل شد و بالحن معذرت خواهی گفت که پرستار انگلیسی

طفل، بهر شخصی که باشد، اجازه بوسیدن طفل را نمی دهد!.. مارت با حالت

تأسف عقب رفت، ولی بخود امید میداد که تا چند روز دیگر، زنان فقط از

آن او خواهد بود!

مارت فاتح و پیروز مراجعت کرد، و مثل این بود که امواجی از

سعادت و خوشی او را بسوی آسمان پرواز می دهد!..

خواب و آرزوی او برآورده شد..

فردا با فرزندش زنان ملاقات خواهد کرد و او را بسینه خواهد فشرده..

و پس فردا با زنان بکانادا مسافرت خواهد نمود تا در آنجا بامرد دلخواه خود

لویجی ازدواج کند..

از اثر این افکار خوش و شیرین، بی اختیار فریاد خوشحالی از تپ قلب

کشید و گفت:

— من خوشبختترین زنان بر روی زمین می باشم!..

ناتان



داستان آینده

فاجعه کر بلا

تالیف : جرجی زیدان - ترجمه : محمد علی شیرازی

بالاینکه تاکنون داستان تاریخی فاجعه کر بلا بیش از ده هزار نسخه و چهار مرتبه چاپ شده است. معذک برانراستقبال شایان هموطنان ارجمند از این کتاب و برانرا کمیاب و گرانمایه و تقاضای عده بیشماری مبادرت به چاپ بنجم آن نمودیم. در این داستان جانسوز و عبرت انگیز تاریخی خواهید خواند که چگونه حسین بن علی علیه السلام زیر بار ستم و تعدی نرفته و دلاورانه علیه دستکاه ظلم قیام کرده و باخون خود و یاران فداکارش نهال برومند اسلام را آبیاری نمود.

این داستان مهیج و شور انگیز با قطع بزرگ و جلد تمام رنگی و چندین قابلو از صحنه داستان روز دوشنبه ۱۵ مرداد ماه در سراسر ایران منتشر میشود

